

کتابخانه  
پیشروای  
اسلامی

۱۸۲



کتابخانه مجلس شورای		جمهوری اسلامی ایران	شماره ثبت کتاب
کتاب	نویسنده		
مؤلف	مترجم	۲۰۹۴۲۴	
شماره قفسه	۱۸۲۵۹		

کتابخانه	خطی
مجلس شورای اسلامی	۱۸۲۵۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

کتاب زبوران محافظ

مؤلف

شماره ثبت کتاب

مترجم

۲۰۹۴۲۴

شماره قفسه ۱۸۲۵۹

مجلس شورای اسلامی

۱۸۲۵۹



شهر بهار

در میان پیشانی

در میان پیشانی

ایام عطا شدک ایدلاطین بطوه

ترجم خراک اند به نجر نم

پیشانی طویا علی بنی خراک

و افضل از پیشانی

همین من خزان خروسته

و الحافظ و المیسکین فقر و فقر

میراث خزان کسب باد

و الحافظ و المیسکین فقر و فقر

۱۸۲۵۹  
۲۰۹۴۴







الایا ایما الپساقی و کاسا و نایا  
 بوی نایا که خضر صبا زان طره کشاید  
 بوی چاه و بر کین گشت پیر خال  
 مرا و منزل آبان عمر شیر مرغ  
 شبت یکم پیم مخروانی پیل  
 همه کارم ز خود کافی بیزمانی کشید  
 حضور کی گشتی ای زوغایست سفاک

صوفی بیگانه صافیت جهان  
 راز و مخزن چه زنده الیست

دلفینش که گشت جوی آفرین  
 در برم و دلریکد و قن در کشید  
 ای دل شبار فتنه چندی گشت  
 عفا شد کس نشود و ابر بارین  
 مار را بر آستان تو بس حق شدت

اوسم بهشت روضه و اوسم  
 یعنی طمع مدار وصال و اوسم  
 پیر از سر کین سزنگ و اوسم  
 کاجا همیشه باو بدتیت و اوسم  
 ای خواست باز پیر تیر و اوسم

بافه مرید جام سیست ای صبا  
 در بند بندگی بر پان شیخ جام

پساقی نور باوه بر منبر و جام  
 که پیرا که یکس رخ یار و جام  
 سر زنی و اندک و شش نده و شش  
 چند این و شش و شش و شش  
 ای یاد اگر گلشن احباب یکدزی  
 کو نام ما زیاد بعد اجمعی بری  
 که غیب و جدی غیب  
 می کشی شمشاد و لبند و شمشاد  
 ز بیم که صدف بر و ز بار و شمشاد  
 که خسته و خوار و لم در و ای پیر

مطلب یکو که کار جهان یکو  
 ای خیر لذت شرب ندم  
 بنیت بر جبین عالم  
 یکایک بکلی سپرد و ندم  
 ز نهار عرصه و و بر جان پیر  
 خود آید آنکه یاد نیاری زمان  
 شادی که زمان چشم بر و  
 از بس پرده انداختی ز بهر  
 مان علال شیخ زان و جام  
 ای مرغ تحت که شوی آخر و جام



بها حفظ ز دید و اندیشه شکی نیست	باشد که مرغ وصل کند ریش را
ویرای خضر فلک شکی نال	است غرق نعمت حاجی

اگر آن ک شیرازی هست بر دل	بخال مند و پیش چشم خنده ندارد
بدو پیانی بیانی که در جنت خواستی	کما ر آب ز کنا با و کشتی را
فغان کین ایانش شیر که ز شهر است	خجانی و نه صبر از دل ترکان را
ز غنای تمام ما حال استغنیست	بای زنگ حال خطره حاجت را
مل آن جن و نه زولک یوسف است	که زه و از پر و جصبت بر دل را
به کشتی خرسندم عفاک ننگی	بجواب تیغ نیرید لب اهل شک را
جبریت از صراطی که و را زو کله	که کین شود و نکشاید کیت این را
تجربت کوش کن که از جان تو ناز	خوانان عا و من سپید چنان را

فول کشتی و رفتی پا و خوش کو حافظ	که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثمار
----------------------------------	----------------------------------

ای فوج چپ از روی شکر	است بروی خوبی از جاده رخا
غرم دیدار تو و در جان آید	ماز گرد و یاراید چسبید
کی بدو میت اغرض یارب است	حاطر مجموع مازلف پیران
دور و از خاک خرف و مرغی	کامدیرین کشتی یارب

دل سزای میکند دل را که	زینهار باید پستان جان
پیر و بر ز کیت طرفی ز غایت	که کفر و شند پتوری است
بخت خواب الو و ما پندار خواب	ز کین و بر و دیدار روی
یا صبا مرا و نه سپید رخت	بو که طایف بشویم از خاک است
ای صبا با سکنان شهریز و از مایه	کای مرزا و شناسان کس
کز جود و یرم از بساط قربت	بند و شاد و شاد و شاد
ای شش پلید از خردار اتمی	تا سپید و مجرک و و خاک
عزیزان و و مراد ای ساقیان	که جرم جام ناست پیری

میکند حافظ و عایی بشوئی	روزی با و لعل شکر افشان
-------------------------	-------------------------

ما بر تیرم و تو و لعل دل غم خور	بخت و کینا کینا سبب در آغوش
بدعا دیده ام هم مدعا و سبب	که و فای تو قرین با و خدایا
بیشتر که همه عالم سپید زنده	شور و و سوا ای تو بر دل زرد
فلک آواره بهر پوکنده	رنگ می آیدش از محبت جان
ماز همه علی ای برین تو خیزد	بکشد از همه انصاف سپیدم
از نایب و شمش در زره و کمر	تندی که تو سپیدای برسان
سار و صفت رخ زیبای تو	ورق گل کیت از و ترقی



بخدا عافه و نایاب

باز مان سلطان ز پستان بار بار  
که بشکریا و شاهی ز نظر مرا کردار  
ز رقیب دیو سیرت بخدی و بگو  
مکر از شهاب شاقب مدوی  
چه قیامت است تا که بیا شکان  
نخ مجو ماه تابان قدس  
دل عاشقان سوزی جو عذار بر سر  
تو از چرخ بود داری که گویی  
همه شبی بی امیدم که یک صبح بمانی  
بر پیام شناسی بوازو  
ز قریب چشم باد و دل پی خوش  
نظری بجایش افکن ت  
مزه سیاه است اگر دوشوی جان  
ز قریب او چینه شین  
دل در دمنده عاشق که هر چه سخن  
چون شود اگر دویس به

بند که هر چه تو بجا فطرت چرخ سیر

که دانا حق سبکهای شری درین

صلح کار بجا و من خراشید کجا  
بر لب پیرت بر ندی صلح کجا  
و لم ز صومعه گرفت و خرقه صبا  
که قمر انکه زیا و شوخ فیت روز و حال  
پشت دل دشمنان در باید  
چرخ مرده بجا قرص آفتاب کجا  
کار و عمر بفرما از رخسار کجا  
برین تفاوت ده از کجا و کجا  
سیر و عطا کجا نفع را بجا  
کاست و در معان شراب کجا  
خود کنی شکر زفت از عبا کجا  
چرخ مرده بجا قرص آفتاب کجا  
کار و عمر بفرما از رخسار کجا

صبر که جلیقه سختی و زو شب  
عاقبت روزی سالی کام را

صدا بملقب کو آن غزال عذار  
که بکمره مهر بیا بان تو دوا و دما  
شکر و شکرش عمرش از با چرا  
تقدیر کند طوطی شک و خارا  
غور و حسین ازت که دای کل  
که پر پستی بخند غنای شب  
نطق و طفت تو آن که و صیدا کل  
بر بند و دامن کیمسند مرغ دان  
سلامم بر چه صیبت که شمشاد  
پیشانی سپید شرم ماه بیا دار  
چو با چوب شمشاد و باده چای  
بیا و دار جریان با و صیبار  
نویاین قدر توان هست و جان تو  
که خال مرده و فانیست روی بار

بر آستان عجیب که ز کشته حافظ

پناه زمره بر قتل و مرگ سپید

رواق محمد شایسته که کشته  
ای کجا که بنان جین رزی  
ز سیم آن قمر که در دوشان نهید  
یار مردان امانش که در شمشاد  
ماه که تانی من پسند صراحت  
که در کشتی خلک بود آخر کار  
میرید پرده کن بخت خوش بجا دار  
خدمت ما بر پان هر و کل و جان  
و هر صحرای خراشات کشته جان را  
بست خاک که باقی خود و طایفه  
وقت انیت که پدر و دوشان را  
که به حاجت که بر افلاک کشتی بار



[illegible]

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, mentioning "الحمد لله" (Praise be to God) and "والصلاة والسلام على من لا نبي بعده" (And the prayer and peace be upon the one after whom there is no prophet).

پرفیض طبع و زیور حسن طرب  
نوشته و ترکیب زینت عالم

[illegible]



شاید در میان شما ای  
از خیال لطیف می باشد جلالت  
خلوت و صیقلی از من متکاف  
هر که این صفت پیدا یابد

تا شد از مشرقی در پای غنای کین  
میرنده ز کم کوش ز سر کبابک با

بگوی میکنم هر کس که در دهر است  
برایستای میخانه هر که یافت  
زمانه افروخت ای که بزرگی  
هر که در دهر و عالم زخا سپاه  
در ای طاعت یکا کمان مطلب  
و از ز کین ساقی مان در بهشت یان  
ز جور کوب طلوع صحرایان  
خوش آن طکر که لب جامه روی  
بند مرتبه شاهی که نه روی سپهر

جدید حافظه پیاختشید  
جود حق تعالی به نواشته و نیت

بلخ حرا به حاجت میر و صومرت  
شیراز و عیار به رور مانا کسرت

میرزا محمد علی  
قادر خان  
میرزا محمد علی

میرزا محمد علی  
قادر خان  
میرزا محمد علی

میرزا محمد علی  
قادر خان  
میرزا محمد علی

ای زین بر تو چه مذمت کرد  
چون نشنم ز دور و بر پی شرافت  
از آستان پر مغال هر چه باشم  
یکه پیش نیست عم عشق غیب  
دی من و هو و صلح و در سر شرف  
ما ابروی فقر و فاقه غمت نمی برم  
در راه ماشک تندی می خورم  
شیراز آب رگنی و آن خوشم  
فرقت آب حشر که غلامت جای

حافظه طرفه شایسته کمال  
کشتن معین و لیدر تر از شرف

آن سپید جوده که شیری عالم داد  
کر چه شیرین بستان و ششاندونی  
عالم شکر بران عارض کند مروت  
روی و نیت و کمال ضرر و اموال  
و لبرم غم منفر که خدا را یاران  
با این که توان گفت که آن دل

چشم میگون لب خندان لخم او  
او سپیدان مانیت که خاتم او  
بهر آن که شکر زدن و مهاد  
لاجرم صحت پاکان و عالم او  
بکرم بادل مجروح که مرهم او  
نیت مارا و دم عیسی مریم او

بارم

ولنگ



حافظ از مقلد نیست که او را شرف  
ز آنکه پیشانیش بر لوح کرم با او است

روشنی بر تو رویت نظری نیست	منت خاک درت بر صفت نیست
ناظر روی تو صاحب نظر است	پیر سنای تو در هیچ شرف نیست
تا بداند شبنم زینت کبری	سپیل خون از فرجام بر کبر نیست
تا دم از شام سپهر زلف تو سر جان تو	با صبا گفت و شنیدم سخن نیست
اب چشم که بر صورت خاک در نیست	زیر صفت منت از خاک در نیست
مر آن بی طالع شورین ترخس و نه	بهر مفاخر سپهر گویت در نیست
از جو و این قهر نام و نشان نیست	ورنه از ضعف در انجا اثر نیست
شیر در باغ عشق تو روبرو کرد و	اگر این آه که در وی خطری نیست
اشک غار زلفی بر رخ براید عجیب	خجل کرده بود پروه در نیست
از خیال لب شیرین ای شیرین نیست	حق آب عرق اکنون شکری نیست
مصلحت نیست که از پرده برین	و نه در محراب برندان خبری نیست

بخان که که با نظر ز تو نماند بودت  
بدر ایامی جودت مبری نیست

روزگار نیست که سودای تو نیست	غیر او کی ز نشاط دل نکین نیست
مار با شکر زب فک ز نیست	از هر روی تو و اشک جوهر نیست

لغات

تا مر عشق تو قیام سخن گفتن کرد	خارج او در زبان جت نیست
وین لعل ترا دین جان باید بین	این کجا و به جسم جهان نیست
یار ب آن کعبه مقصود تماشا گیت	که میگردان طاعت کل نیست
از که در یاکری آموخت خیال تو کرد	همان ششده این اشک در نیست
و از غنا ششده ناس این خط کویت	ز آنکه منزله سلطان نیست
و دولت فقر خدا یا من از نه نیست	اگر گشت سبب حیات و نیست

حافظ از شجاعت پرویز که قفسه بخت  
که لبش بر رخش خمر و شیرین است

اگر چه با دود رخ بخت باد کبریت	بیانک جنگ غوری آتش نیست
صراحتی خیر می گشت بچنگ آفت	بطل نوش که ایام نیست
در آستین خرقه پیاله پنهان کن	که هر چه چشم صراحی زمانه نیست
باب دیده بشوید حد حجاب	که موسیسم و روح و روزگار نیست
بجوی شیش خورشید و دره از کون	که صاف این سر خمر حله در نیست
پیر پر شده پرویز نیست غن لا	که زیندانش سپهری تاج نیست

عراق فارغ که شمع و شمع است  
پاک نوبت قدر و وقت تبر نیست

اگر چه غرق تر پیش این اوست

از لب با ده زینم ز شاد است



پری نقشه رخ و دیو و دگر گریستن  
 بپوشد دیده در حیرت که اینچو بپوشد  
 سبب پیرین سخن از بهر غفلت  
 که کام بخشی و راه با نهی بپوشد  
 درین سخن کل پیکار پس خنداری  
 جریح مضطرب با شراب بپوشد  
 بر نیمه خرم حق مافقار بپوشد  
 مرا که صطبا یوان پای بپوشد  
 و اول و دول اکنون از آن مضرب  
 که در صراحت چنین و شش بپوشد  
 میان دختر ز نور خورشید بپوشد  
 که در نقاب ز جایی بپوشد

بیاد می کرد جفا قطره از چشمش  
 بگریختن زینت بپوشد  
 حسب زمان کن ای آینه بپوشد  
 که گناه و گری بر تو خوانند بپوشد  
 بن اگر نیکو کرد تو رو خود را بپوشد  
 که کسی آن در دو عاقبت بپوشد  
 نامی هم کن از پاست روزگار بپوشد  
 تو بدانی که پس پرده بپوشد  
 میگردانید یار نه بر شیار بپوشد  
 بر ما نماند بپشت بر چرخ بپوشد  
 سرتیلا من نیست در یکدا بپوشد  
 یعنی که گدازم من کو سر بپوشد  
 نه من پرده تنوی در آقا و هم بپوشد  
 پرده بر پشت بپوشد  
 بیخ نرود پس لطیف و لیکن بپوشد  
 بپوشد شرم پند بپوشد

با افکار و زایل گردن بپوشد  
 بگریختن زینت بپوشد

مزمع  
 غزلت

گر نساوت نیست نهی نیک نساو  
 و در پشت نه نیست نهی نیک نساو  
 خوشترش نیست باج بپوشد  
 پستی کاست کو سبب انتظار

هر وقت خوشی دپست و دپشت  
 کس را وقت نیست که انجام کار بپوشد  
 پیوند عمر است به بومیت شوق  
 غم از خویش باش غم دور کار بپوشد  
 معنی آب ز فکری و وضع ارم  
 بخرطوف جو بار و می شکار بپوشد  
 پیوسته روست بهر دو جاز بپوشد  
 با دل بشو که دایم حسیار بپوشد  
 بهر دو خطای من کش نیست بپوشد  
 معنی غم و در حس امر کار بپوشد  
 راز و دل پرده جو انداخت بپوشد  
 ای معنی ترا تو بار و دار بپوشد

را به شراب کوثر و حافظ سازد  
 تا در مسانه خواست که در کار بپوشد

میرن از زنجیری عالی بپوشد  
 حقایق می ناب و حق بپوشد  
 برین رو که گذرگاه عاقبت بپوشد  
 بپوشد که غم غریبی بپوشد  
 نهی می می در جهان ملامت بپوشد  
 حالات حلاوت ز علی بپوشد  
 بشو مثل دین را که از پیران بپوشد  
 همان کار جهان بی نیات بپوشد  
 ملامت فراوان و صلیان بپوشد  
 بپوشد بل برده غم رهن بپوشد  
 بپوشد بپوشد بپوشد بپوشد



بهر و در خواب انداخته بسیارش  
چون که حافظ نامست از او است

زلف آشفته زخو کرده خندان است	هر چه یک غزل خواند و هر چه است
ز کیش عرب جویش و شوق کمان	بهر شب و در شب و در شب و در شب
سرفرازش سحر و دانا و دین	گفت ای عاشق بی روی و بی دین
عاشق را که چنین دوش بکشد	کافور عشق بود و کز نشود باده پیر
بروای اید و بروی و کسان و دین	که زاده خندان و خندان و دین
انجام و رغبت بر جهان و مانده شدم	اگر از خمر بشت و کربا و دین

خنده جام می زلف جز غیر کار  
ای ساقی که چون به حافظ

آن میده از بوسه و بوسه	مهر و شرباب و خمر و خمر
که از این خلافت سلطنت امروز	که خیمه سایه ابر و بوسه و بوسه
بی ادب است که این جهان و بوسه	برای ریت که از خاک و بوسه
چون کجاست از روی بشت و بوسه	ز عاقبت که بوسه و بوسه
و در جوی زده و بوسه و بوسه	بوسه و بوسه و بوسه و بوسه
که این حدیسی که بوسه و بوسه	که دقت است که بوسه و بوسه
و در جوی زده و بوسه و بوسه	که بوسه و بوسه و بوسه و بوسه

ساقی بیا که بار ز رخ پرده برت  
این شمع سرگشته و کبریا و بوسه  
باغش که خاطر ما خپسته کرده بود  
آن شمع عشق که تقوی زده بود  
تندار از آن عبارت شیرین و بوسه  
هر سر و قد که برده و بوسه و بوسه  
چون که حافظ نامست از او است

چاقو تو این عاز که اموجی و بوسه  
تو ز کرب و بوسه و بوسه و بوسه

بال لاله که بوسه و بوسه	خبر دل شمع و بوسه
طبع نام بین قصه و بوسه	از قیاس و بوسه و بوسه
شب قدری چنین و بوسه	با تو آید زنده و بوسه و بوسه
ای عبا بشیم و بوسه و بوسه	که چو کشتی و بوسه و بوسه
از برای شرف و بوسه و بوسه	خاک که او تو رفت و بوسه و بوسه
و که که دهانه چنین و بوسه	در شب و بوسه و بوسه و بوسه

نحو حافظ بر خمر و بوسه  
شعر و بوسه و بوسه و بوسه

بماند و بوسه و بوسه و بوسه  
که بوسه و بوسه و بوسه و بوسه



سینه ریه

سر شک من ز خوف فلان دین  
 بکن معادین فلان شکست بجز  
 فایده خبری کن که مرگ عشق  
 زبان بود بر با صفت که است  
 و لایح سیر از لطف بی نهایت تو

من حافظ و زویر آن خط نوی

کنایه بلایه باشد باین کیاست

برام زلف تو دل مبتلائی نیست  
 کرت زو پست بر اید مراد خاطر  
 بچاشنای بختین که گشت  
 جزای عشق زوی بود که تم ای دل  
 بشک پر کل نیست بوی گل  
 مرو غنا زار باب بی نوبت

برونست حافظ و در شرف عشق مانی

سوز بر سر عهد و وفا نیست

دل بر پرده محبت است  
 مکن مهر و نیکو مریدان

تو خطی با و حامت یار  
 کزین آلوده و دهنم غیب  
 بی نیایش میا و خط چشم  
 من دل که فاشیدم چه شد  
 هر که گشت در این ای  
 دور چون گشت نوبت تا  
 ملک عاشقی که خطیب  
 مکن بایشه و این هم کویا

نظر طاهر سپهر که حافظ

سکینه نه محبت است

آن شب قدری که گویند فلان  
 تا کی بوی دست نایب این کم  
 رخ امکر ترک عمل نایب و دانی  
 یکم نوی رخا شش من که کرم  
 خدای جمع که بر لب میا بند  
 گشته قوه عدل آن کم زمر  
 شادمانی که میا دانه و کی

فکر کس تقدیر نیست  
 همه عالم کوایه نیست  
 زانکه کوشه خالص نیست  
 غرض اندر میا نیست  
 اثر رنگ بوی محبت است  
 سر کپیخ روز نوبت است  
 بهر دارم من دولت است  
 برود دارم جرم نیست است

یار بیایان شیر و دل از  
 مردی در خانه و کویا  
 زده آن معذور و ایدم که  
 و سوای آن حق نیست نه  
 باسد یار حجی نام که  
 صد نه که کیت زمر  
 تیج خورشید بختین



آب چو نشن ز مقدار ملاعقله  
 زان کجک من سینه در ماکو  
 زانکه ناک بر دل زینت باشد  
 قوت جان فطش در خنده ریزد

ماصل کار که کون مکان این نیست  
 باو پیش از که سبب است این نیست  
 از دل جان شرف صحبت است  
 نه آنست و گرنه دل طبعی است  
 دولت نیست که بی دل کجاست  
 و نه با پس علی بن ابی طالب  
 منت سپرد و طوبی بی پیش  
 که خوش کرد علی سپرد و دل آن  
 بی رودی و در حاکم است  
 خوش طبعی مانع که زمان است  
 بر لب بحر فغان غم است  
 فرستی آن ز لب تا به این  
 در مندی و خوش است زار و زار  
 طاهر حاجت تیر و تیر

نام حافظه قمر نیک پیرفت می  
 پیش زان قدم سو و در بیان

بسیار که گنج خوش ملک و شفا  
 و در آن کف نواز خوش لای لای  
 گفت در وصل این راه و فریاد  
 گفت مادر شبیه و خوشی  
 یاد از شیب بامیست حاجی قمر  
 بادشاه کاوان بود که  
 در یکبار و نیاز و غزما چشم و دست  
 خرم آن که نازخیان خوش  
 نیز تار کس است تار و کشان  
 کین شرب حب در که در

در کمال کمال کمال کمال  
 در کمال کمال کمال کمال  
 در کمال کمال کمال کمال  
 در کمال کمال کمال کمال

کریم در راه عشق فکر به ناست  
 شیخ صفای خرقه در چرخ  
 لغت آن شیرین قلندر خوش  
 و کربس ملک در موزنار و

چشم حافظه زینت باجران  
 شیوه جنات تری تحت الما

ندید و در شای روی کجای نیست  
 کشاد کار من از کرشمای نیست  
 سر سبز و در رانجاک راه است  
 زمانه آفتاب ز کجای نیست  
 در بند و در دل سخن رانجی  
 دلی چو پود که سر شربت در صفا  
 ز کار ما در دل فخر صد که نشود  
 نیم صبح و در دلی هوا نیست  
 جوهر با سر زلف که کشتای نیست  
 جوهر و در دل سبک و در کفن  
 خطا که دل امید و وفا نیست  
 خوشه که دل زینتی و نیست  
 خورشید و در کشتی نیست

نیمت جوهر و در شربت  
 بنده گفت که حافظه که پای نیست

در کمال کمال کمال کمال  
 در کمال کمال کمال کمال  
 در کمال کمال کمال کمال  
 در کمال کمال کمال کمال

ادوار

بروش  
 در کمال کمال کمال کمال  
 در کمال کمال کمال کمال  
 در کمال کمال کمال کمال  
 در کمال کمال کمال کمال



حافظ از جوهر را بکند روی تن می  
تزو بکشد محال سخن جوهر است

حافظ تو ختم کی ہر حرف و عبارت  
باندھنی نرہے و محابا جہ غیبت

والتشابه بينهما في التسمية فقط

که دست کار می دارد و در کارها  
رواقی نهر شیرین شست  
باغش مال خط از عارفان بود  
که در جبینش کعبه انگ عارفان  
پیشتر معضال طالبان است  
و این شهر دار دولت و عزت  
من نیز که در آنم مقدر و خوشی  
که در خفا و غم و اگر خانه داشت  
اطینهای عجب زیرواحم داشت  
که در آن مرغ یاقوت و درخت  
و این خلاصه بیان آنکس است  
و تاج بهر تو دولت داشت

187



نور و برستی ای شمس و شمس  
بر جای من بجز تو شب و روز

پرو و غیبت کنون فلک تفت  
که شعر حافظ شیرین سخن است

ان کپ نامور که سیدان بود	آورد بر زبان خط کشید
نوشند بر نشان جمال بلال	نوشند بیکه حکایت عرفان
دل او شمشیر زده غلبت می بود	زین قلب خوشتر که بود در دم
شکر خد که از ده غنیمت کار سپا	ترسب از دست من کار باروت
سیر سپه و دور قمر را اختیار	و که رشتند جیب اختیار
که با وقت مهر و جهان اختیار	ما وین چه زده اشتیاق و اد
با کار هستش بر نیاز	تا آید خوشتر بود و اند
کل بوی من آرایم	ز آن که بخت که شد در گذار

و تمنی قصد حافظ اگر و فرزند یک  
نت خدایا که نیم شمس است

سبا اگر کنی افتد بکشور	بیا زنده از سوی سبزه است
بجان که شکر آید جان افشان	اگر بوی من آری ز بر بخت
و که بخت بران دست نباشد	برای من دیار خیالی است

در کده منای سلسله است  
دل من بوی پرچم پیدار است  
اگر چه دوست چرخ می خرد مار  
چرا باشد از شو و از خنده هم مار

چون خدای سپید کوی او تو خدای  
شبی اگر تو ای نیم در برابر دوست

را بجز صبر نیست ز حال اناگاه	در حق نامر که بگوید جانی است
و طریقت هر چه بشناسد	بر باد طایفه ای که کراه
تا به جوی می رسد پدید می آید	عوضه طلب رخ نه از حال
هست این پیغمبر بندگان	زیر بهای هیچ و نا و جلال
چون است غایت لب از کلام	کیون زخم نماند پست و جلال
صاحب دیوان گویی خیال	کانه برین طغیان جبهه
هر که خواهد کویا هر چه خواهد	بگو و ناله حاجت در میان
بر نیازه رفتن که دیگر بکشد	نور و روشنایی بوی میوه
هر چه هست قامت سازنی	دور ز شرف تو بر بالای کوه
چون بوی من آری ز بر بخت	دور ز لطف تو بر بالای کوه
تا بخت بران دست نباشد	عاشق و در کشتن از ناله

Handwritten marginalia in the left margin of the right page, continuing the poetic or philosophical discourse.

Handwritten marginalia in the right margin of the left page, continuing the poetic or philosophical discourse.



دارم امید عاقلی از جانب تو  
 و آنم که بگذرد ز سر بزم من  
 چندی که بستم که هرگز نرسد  
 بهیچ آن بان که ندیدم از پیش  
 سر جو کوی بر سپهر کوی تو بستم  
 دارم غم زین خجالتی تو بستم  
 بی کف کوی کف تو در احوال شد  
 غمیت از زلف تو بوی شنیدم

حافظ بدست حال پریشان تو ولی  
 بر بوی کفیت پریشانیت تو

هر جای یک ساقان پیچانم  
 و از تشنه است و ایم بچای من  
 سر زنی که در تاه صبح دل  
 من گویم شمع از شرح شوق تو  
 کرد و پست کشم در دیده چون تیا  
 میل من و میل صد دوستی  
 حافظ اندر در احوال سوز و پندار

آن کس چو چهره که در دوش تو  
 تارفت مرا از نظر آن جهان  
 بی شع زلفت از کد آتش زان  
 دور از رخ او و مبدع از گوشه تنم  
 از پای قفا و مبدع جاش بجان  
 دل کف عاقلی جا باز تو توان  
 از هر چه بنده بودم آن کعبه ایست  
 بی کف طیب از سر سرست جوهر

ای دوست بر سید قطره ای نه  
 زان پیش که گوید که از دانه زلفت

ای شایسته قفس که کشید زلفت  
 خاتم بشمار دیده وین کجای تو  
 در پیش من پیوسته و پیوسته  
 رام دل شایسته آن چشم جان  
 سزی که روی پر طراوت و زلف  
 سزانه و فریاد که کردم ز شوق  
 و دوست سراسر دین و دین

از چشمه شمع



تکاوره پیری بخاین و بیانی  
باری بخلط صرف شد یا نه شنب

ای قهر دل منده و زکری که کسی  
یارب مکنا افت یا نه خورانه

حافظه خلاصیت که از خواب بیدار  
صلی کن و باز اگر خورانه رعایت

ما سر زلف تو و دست سیم افکند  
دل و دانه و دانه و دانه و دانه  
چشم جادوی تو و عین هوا و عین  
لکس کن دست که این دست خورانه  
در غم زلف تو و غم زلف تو  
نقطه و دانه و دانه و دانه و دانه  
زلف شکلی تو و زلف تو و زلف تو  
چست طایفه که در این طایفه  
دل من و من و من و من و من و من  
خاک را سیمت که در پای تو  
تجو که دین تو و تو و تو و تو  
سایه قد تو بر قلبم ای عینم  
چکری و چیت که در غم زلف تو  
اگر چه که تقاضا شد یا نه شنب

حافظه کم شده را با غمت ای جان عزیز  
اتحادیت که در عهد قدیم افکند

بر و کار و عواید و عواید و عواید  
میان که خدا آفریده است و عواید  
بن و بار و بار و بار و بار و بار  
مرا قفا و دل زره ترا با عواید  
و قیامت که سیم آفریده است و عواید  
نیخت همه عالم کوشش من و عواید

کدامی تو از بهشت مستقیمیت  
اسیر کوی اندر و کوی اندر و کوی اندر  
اگر پستی چشم خراب کردی  
ایا کوی پستی من از غم و کوی اندر  
ولا انما لک پیدا و جو یار که یار  
سر صیب عین و ده پستی و کوی اندر  
غم جهان غم زویند من سب از یاد  
کای اعلی غم زویند من سب از یاد

بر و پیانه خوانی چون عدم حافظه  
کزن فیانه و پیانه مرایی است

بی شمع زلف تو و زلف تو و زلف تو  
و غم زلف تو و غم زلف تو و غم زلف تو  
نکاح و دانه و دانه و دانه و دانه  
دور از رخ تو چشم مرا و دانه  
میخت خیال تو زخم من و کوی اندر  
همیما ازین کوشه که معمور است  
و من و من و من و من و من و من  
از دولت جگر تو کوی اندر و دانه  
نزدیک شد آمد که قریب تو کوی اندر  
و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه  
و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه  
اگر جان منی در تن مجبور است  
کوی اندر و دانه و دانه و دانه و دانه  
صبر است مرا جاده و جاده و جاده و جاده  
و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه  
و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه  
کوی اندر و دانه و دانه و دانه و دانه

حافظه زخم کوی اندر و دانه و دانه  
و دانه و دانه و دانه و دانه و دانه

روان غم درین خلوت و دانه و دانه  
ایچشمی خدمت در و دانه و دانه

ان فط المصلح

طبیعیان گویند



که غزلت که طلیحیا غلبت و	نخ آن در نظر رحمت و درویش
قصه فرود کس زوایش بر مانی	منظری از جنس است و درویش
انچه ز منیو و از بر تو ان طلیحیا	یکه یاسیت که در حقیقت درویش
اکه پیش نه بد تا جگر بچرخید	یکه یاسیت که در حقیقت درویش
و دینی که نیاید غم از سبیل دل	یکه یاسیت که در حقیقت درویش
خود و ان قبل حاجات برسانند	یکه یاسیت که در حقیقت درویش
از کراں بکراں لشکر طلیحیا	از ان تا باید فرصت درویش
ای که مکر منوروش این بخاک	یکه یاسیت که در حقیقت درویش
یکه قارون فرود میرد و از قمر نوز	یکه یاسیت که در حقیقت درویش
من غلام نظر انصاف و سرم کور	یکه یاسیت که در حقیقت درویش

حافظ از آب حیات از روی ای  
سبحش خاک و خلوت درویشان

در استقامت نام و جهان ناپی	سر را بخر این درویش کالی
عدو حق کشیدن سپید نیاید	یکه کار با جگر از ناله و آواز
براز کوی خرابات روی بر نام	کزین هم جهان هیچ درویش
ز ناله کز ناله ششم خورشید	یکه یاسیت که در حقیقت درویش
نور کز کز تاش آن سوخته	یکه یاسیت که در حقیقت درویش

منباش می از راه هر خواجه	یکه در شرفت ما غیر از کالی
عنان کشیده روای پوشیده	یکه یاسیت که در حقیقت درویش
چنان که از ناله سپو و ام راه می نم	یکه یاسیت که در حقیقت درویش

خرنیه بول حافظ بر لعل خال  
یکه کارهای جنس سر سیاهی

هر که طرب می سودای او	سرمی و پست دارم که در پای
فرانج و کرم از ان می شود	یکه بر جگر روی لاله ای آه
مرا ز پندار لاف شاهی نم	یکه در سپید کج قفسای او
نیاسب در اجزاء مرخدا	یکه آن دره خالی سودای او
سرم جای شور و تم	یکه جای و کرم و دم جای او
نزدیک بیل خبر در	یکه چون آشفته شیدای او

دلت حافظا کی براید بید  
که در دین زلف سر سیاهی

صدمه مرغ محب با کل خواسته	یکه کرم کرم در میان سحر کوی
کل خنجر که از رایت زخمش	یکه عاشق سخن خنجر خنجر
کل وادی از نام مرغ می	یکه ای بسا که بوز که شربت
ناله بوی هست بفتاش سپ	یکه کرم کرم در میان سحر کوی



در کلبه تان دم و دوش طبع  
ز کلبه بن ز نیم سحر می شست  
کشم ای سپید چرخ جام جهان  
گفت افروز کن آن و گشت چرخ  
نخ عشق است که ابر بریان  
ساقیانی و کوکاه کن این گشت

اشک طاف خرو و صبر دریا است  
بکند روزم عشق نثار سبخت

کونک برکت کل عالم باد و صفت  
بصد نر ز زبان پیش در اوصاف  
خویش را شمار و راه صبر  
به وقت در صحت کشف صفت  
نقد در سهوی است بود و بود  
هر چه بود و علی ز مال و حقان  
بدرد و صفت ترا که نیست هم  
که هر چه ساقی اگر عین الطاف است  
بیز غلق و غفا قیاس که کسب  
در صفت کوشش نیاید طافا  
بهیشت معیان خیال در کاف  
سما کجاست ز روزه و بوزیات

خوش حافظ این نغمای خوش  
گاه دار که قلاب شهر صفت

سوفی ز پر تو می راز نمانی و است  
که هر چه پس ازین اهل توانی را  
تصدیق و کلامی چرخ و اندویش  
سنگ و رقی خواند معانی را  
عند که مردم و جهان در کاف  
بخرازمین تو باقی مرعایند  
اشک کونک را بنامی که امده  
مقتضی بر در عین شمعانی و است

و با سایش مهلت وقت نید  
و در از جانب اول کربانی است  
سنگ کل کند ازین نظر لغت  
هر که نفس باد بیانی است  
ای که از مهر عقل است عشق غری  
ترسم این سخت تحقیق بیانی است  
قی بیاور که ساز و کل با چین  
هر که عادت کرنی با خزان است

صاحب این که سر منظره از طبع بخت  
اثر تربیت شامی و است

مقی شد کاش میوه ای در جان  
ترسم این که دایم در دل بر جان  
مردم هم چو ناب جوهر قیام  
چون هر نفس سپید نالان  
آب چو بول قطره در آن اهل کون  
خوش طبعی روی این تالان  
نافت میوه ای شبنم سید  
برین این جوی کمن این میانی  
هر ملای اطاعتی نیست بر پیکر  
معنی این سر سلوی طالع میانی  
بند کوی ای که شمعین غنا و کون  
جان در سر و د عالم صفت نالان

حافظا ما روز آخر شکری نیست گذار  
مکان صفا ز روز اول از و چنان

اگر طایف بخوانی مرید الطاف است  
و که بفرمانی و در طاعت است  
بنا و صفت که در و است  
هر که صفت تو هر و در صفت  
چون در کشتی ای که چرخ کند  
کون و در و جهان طاعت است



بخت خوش تو آن دیو روی شایدا	چو چشم داشت که بر روی و زان
بزرگ که مایه خلد و نزول عمر	از آن چنان که نیم و کرد و اعتراف
زده قهر و دلدارای قی بر فغان	کرایه ای با مقامات که شمشیر

مهر که منظر خطاطی کسب از شعر  
سایه است مایه حریق خطاطی

مهر بر روی کسب مشهور است	سایه ای تمام غنیمت و زنده
کوشش و عیار در جبین مشرب	در مجلس ماه رخ و دست
در مذبح مایه و طاعت	پروای برای سپردن اندام
کوشش بر قول فی توینک است	چشم بر لعل لب که در جبین
در مجلس عطر میبارید که ما	هر لحظه که بوی تو خوش بود
از جاشنی فقه که چو شکر	زان که در برابر لب شیرین
تا کنج غنیمت در دل برانه میفر	پوسته بر کنج خرابات است
از تنگ که کوی که در نام گریه	وز نام چو برگی که در تنگ
چو رخ او در سرشته و زنده بود	تا کنج جو مایه است و در تنگ
بخت بر عیب که بید که بوی	پوسته چو مایه طلب بر کد

ما فطرتش بی بی مشوق مایه  
کنام کل با حسن و غنیمت میاست

المنه نهد که در مسکده سار  
خنده سار و روشن خروست  
از تو که بر من غرور است تکیه  
زان که بر غیر گفتیم و کلام  
نکست شکر ناله غم اندر جان  
بار غم غم غم غم غم غم غم  
اندوخته نام وین جو باز در عالم  
در کعبه کوی تو هر کس که درید

زان که مرا بر در و روی سیم  
زان می که در اینجا است قیام  
وز مایه چارگی و عجز و نیات  
با و و سیت بگویم که او در جبین  
کوته خوان کرد که این فقه در تن  
رخساره و جو و کف پای است  
تا وین می که در جبین است  
از قبله ابروی تو در عین کار

ای مجلس بیان پیروزه و طاعت  
از شمع بر سپید که پیروزه و طاعت

ما را از خیال چه پروای است	خمر که سرخ و کسب که در جبین
کز غم و شربت بر زمین که سیت	بر شربت خمر که در جبین
افسوس که شد و بر و در جبین	خمر خیال و نقش بر جبین
بدر شقایق که در جبین	برین سبیل ماه که در جبین
مغشوبان سیکند و بر جبین	انبار می پند از آن سیت
کل بر رخ که بر جبین	در کسب قی و غم و دل غرق کد
نیز سب و در شربت بیار که کد	کین خانه پر از زهر و زهر کد



و کینه و نام طایف غایت نیست

کین چسبده پر از زهر و سبک بر باد

عافیه شد ز عاشق ز دست نظر باز

بس طو رغب لازم ایام شست

در کد زنی نیست کفر و لاف

و سال تو دین که از جانب

تو که چو پست دین و دین

پیش تو خدا شرم و زروی

مسکین خرم ز سر و دیده

شب نیست که صد خبر و لاف

در زخم حریقان ز نور و صفات

جاناکر از قاصد و در بر

گشتا غلطای خواب و بیدار

هیچ پری نیست که پری ز دست

باج و زاده رسیده تر قضا نیست

چیز که شد ابروی تو محراب

ای جنگ فرو برده خون دل

فوت کرد ز غمت قرآن و عبادت

بهر که که شیشه نماند خانه نیست

سرمه زان چنگ و صبح نیست

ز پا و شاه که از غم بگرداند

غرض من بچه و میخانه وصال

که بیج بعل نیس که بفرمونی

از آن ملک بر آن است نایب

کینه اگر چه بود اختیار ما جفا

تو در طریق و ب با کس نیست

فرز است تو و ام که بود

حالت بجز نیست لیکن

ز غم شوخ تو جان کی تو

شب نیست غم سیه است

تو پنداری که در غمتان

ز جام عشق غم ز غمتان

مشو ماحظه و کینه ز غمتان

کوهل زده و کوهل بند نیست

علی سراسر خورده ز غمتان

و بنی اهل و اول جان بکار

کینه و نام طایف غایت نیست  
کین چسبده پر از زهر و سبک بر باد  
عافیه شد ز عاشق ز دست نظر باز  
بس طو رغب لازم ایام شست  
در کد زنی نیست کفر و لاف  
و سال تو دین که از جانب  
تو که چو پست دین و دین  
پیش تو خدا شرم و زروی  
مسکین خرم ز سر و دیده  
شب نیست که صد خبر و لاف  
در زخم حریقان ز نور و صفات  
جاناکر از قاصد و در بر  
گشتا غلطای خواب و بیدار  
هیچ پری نیست که پری ز دست  
باج و زاده رسیده تر قضا نیست  
چیز که شد ابروی تو محراب  
ای جنگ فرو برده خون دل  
فوت کرد ز غمت قرآن و عبادت



شمر از آن شمشیر و شمشیر	هر که در برون و درین
پس از آن دست بر دوازده	شاه است که نه که
بنیادش در پیش که در پیش	عشق آن بی پرست
جمله عسل در جگر افش	فینس یک شمر نو
باغبان بود پس در درخت	کلب کلر تو از اشک
شریف و کلاب لایب	نرس که طیب دل

انکه در طرز غزل بجا افتاد  
یار شیرین سخن نادر بگفتار

خوابش از پیشانی بی خبری	آب آتش پریشان
از لب شیرین از دامن	این شکر که نکرده
جگر کبک بیایست	بزل لب جگر نکرده
جان از تو یاد که میسر	در کانی و کمر کانی
بتلای نیمه محنت ایام	ای دل از دامن
دوش از دیر کورت بکلی	ای کل بر جان

در دوش از دامن غزل  
ما فدا این دگر بیا

سپاسش از آن غم تو	عشق رخ بر بزم خود
-------------------	-------------------

مرزبان و چشم از برای	که گریه است این
کجا دل که دار و دلک	هزار بار دل خود
اکو پیش تو کردن	مباش خیر پیش
جگر است از پیشین	که یارش است
زادگاه که در پیش	بران خور که
کجا بنا از زار نو	که بکسر غم
میکنی ای پدر	ز خود زار
بجگر زلف جو	تو خیال کنی
در شاه و نیا	کاین عجز
جامه ای که	اگر نه و
پیش شمشیر	را که
ملاطبت شیرین	که رخ که
پیر و دارا	چو آنکه

نهی که کند و پیش  
بگوی است که

شش شش	عقلای
ساده	بهر

کسی که در این کتاب



[illegible]

که گفتن نیست می بر دست سبزه

در این خبر نیست از نیت دل برکت به غیر ترا و اگر نیت

Handwritten text in a cursive script, likely a list or index, written vertically on a narrow strip of paper.

و این حقاقت بخارزه میسر نکین کن

آتش مست خراب از دیوار پاره

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or date, located at the bottom of the page.

فیضیاتی و انکساری طبعی



پیا قیما غر شراب پیار	یکدم پیا غر شراب پیار
داروی و شوقین می	گویت در مان شوقین می
آفتاب است ماه و باد و جاد	در میان آفتاب پیار
میکنه عقل سرکش می	خیزد در کوشش طیار
ز لای این شمشیر آبی	یعنی آن تشو آب پیار
کل اگر رفت که شادی بود	باد و تاب چون کلاب پیار
خافل تندی از نماند شد	خافل شیشه شراب پیار
غیر این خبر که رفت نیست	غیر ببطور باب پیار
وصل و خبر جواب توان	داروی خصل پیت خوار
کریم پستیم ده دو طبل دگر	تا بکلی شوم شراب پیار
یکدم و طبل گران کاغذ ده	
کریم پستیم ده دو طبل دگر	
عید پست آخر کل ایران طیار	پای تروی شاه و پست
دل بگوشه بودم از ایام کل	کاری که بر عمت مردان
چون چنان بخت پیچید که	خیزد نام قصه چشمه دگر
جز نقد و پست ندارم در	کان هرگز پست پهلان
ز پیر که در شمعان	پست از شمعان و ز شمعان

کامکار

خوش و بخت خرم و خوش چرخ	یارب ز خرم خرم جانش کاد
نی خور شمع بنده که ز پی در کرد	جامه مرصع تو بدین شاد
عاطف جوهرت روزه و کل زهر بود	
ناچار باد و خوش قرار نیست و کار	
الانچه بر بزمی خون وین شرم	تو تیرای من خوابی کرم
منم یارب که جان از معاد بودم	دعای سجده میدی که چون بکا
مردی قوی و شید روی خوش	بگو شتم قول جنک اول بستم
دلاد و ملک شیرینی که نام تو بود	و صحبت شاد و پیار و دیا
تکای پستان چمن نم و خا و شمع	بنوک کاک شک آینه شمشیر کار
تو کوی ما نه از تو زوی چون لعل پیش آور	
تو کوی ما نیم منظر پیانی شرم و اندام	
سبزه تزلزلان کدر دین دارد	وز و بختی بی دل سبزه
شکر اگر شکست که بکرم دل می	سیر وصل مرغ چرخ پیر
حرف عشق تو بود و ما با غنوی	کنی ما تاملی نفس و دین
کنو که بخت و پست و شوق	چون که می از طوطی شاد و دین
جهان مرده و پست و پهلان	ز لای خنجران معرفت و دین
کله قتل و پست و پهلان	از و غلبه زرا و چرخ و دین

زاد



جو که در طلب کیمی نخواست

که در بهای نین سید زریخت  
غبار غم بر او حال نبود حافظ  
تو آب وین آید همکدر بریندا

که بود و غم مجاز بر سپهر بار و کر  
خزانه و زکریا وین کیمیا  
معرفت نیست وین کیمیا  
که سپاسه شودم و این چرخ کیمیا  
یارا که رفت متی صحبت فرین  
راز بسته با این کیمیا  
عاقبت بی طلبید خاطر هر کیمیا  
مشراب از در دنیا که فلک کیمیا

ماز کویم درین قفس حافظ کیمیا  
غریب شد وین با وید بسیار

روی نوا و خود و خودم از یاد ویر  
ما بود و دیم دل وین طوفان با  
ز غم چون غمناش کیمیا  
پسین که شعله اش که غمناش

که در بهای نین سید زریخت  
غبار غم بر او حال نبود حافظ  
تو آب وین آید همکدر بریندا  
که بود و غم مجاز بر سپهر بار و کر  
خزانه و زکریا وین کیمیا  
معرفت نیست وین کیمیا  
که سپاسه شودم و این چرخ کیمیا  
یارا که رفت متی صحبت فرین  
راز بسته با این کیمیا  
عاقبت بی طلبید خاطر هر کیمیا  
مشراب از در دنیا که فلک کیمیا

سرمه تو شهادت دل طاهر است  
کیست که شمس سرخود تو در خاطر

یا بلین شمس از آفرین کیمیا  
علیه خاتمه از آفرین کیمیا  
با و این لبش که لب من و دریا  
دوست است آن شمع پیاد کیمیا  
میدم که پیش فروغی معلوم کیمیا  
در لبش تلخ ماه و شمع کیمیا

شماره از دل وین حافظ کیمیا  
از ریب ندم آن کیمیا

که در بهای نین سید زریخت  
غبار غم بر او حال نبود حافظ  
تو آب وین آید همکدر بریندا



برق سارین شمشیر پوشی و شجاعت  
 و جلالت پیش خاطر نباشد می یار  
 عشق تباری را چهل مایه ای را مایه  
 کرد و فلز نقره و لاله بادی بر سر  
 از خون سینان لاله پدید آید رنگ

عت طوطی که کل را خط درخت از غنای  
 پای آردل بر بندگی که بجای نرفت

دل و غیر شده و ابر علالت بر دست  
 کشیدی که دین هم دینی نیست  
 شکر زان لب خندان را بی لایق بود  
 و این و بهاری که کار دل سپرد  
 چیت بکشدنی از غفلت ملکوت  
 پیش رخ تو باز گرفت خمر و

جان فدا این ستمه قه پند از گریه  
 کاش از زنده پیادوس که آمد به جنت

خیال دوی تو در هر طرف که رود  
 جز در محبتی که من می گفتم

چو بکسی سبب بخوان تو بهر سبکی  
 اگر زینت در از تو دینت مانده  
 بجایب و خلوت سرای مایه  
 بصورت از نظر ما اگر به خوبست  
 اگر بسایح طافه در زنده بخشای

بیا با و که کسب یاد و غرور باد  
 نه هر رنگ تعلق پذیر و از اوست

سر و شاکم خیمه هم چو شادمان  
 نیش تیغ ز این کج نشت اباحت  
 نهامت که دین اگر به اعلات  
 کبریا حیات بهر طریقه بهر یک است  
 که این طبعش ز هر روی  
 که بر من بود احتیاج که کشاید  
 که این جزو هر چه پس فرار  
 بنال ابله بد که جای فریاد بود

چید بوی می یست قمر جگر  
 قبول خاطر و طفت نغمه از او است



شرق از لب لعلش بیدم و رفت  
 کوی از حبت با نیک بنگارم بود  
 بر کما فاجعه و حسرت ز میانم  
 عشوه میداد که از کوی زودم  
 گفت از خود بر و هر که وصلالم  
 شد جانم در حبس باطله فکالم

هجر ما فطامه شبانه زاری دیم  
 ای منایا و شش زبیدم و رفت

ز بار و نوازم شکر شایسته  
 بنموده و دست هر خنجر کردم  
 سرشار از شاد لب را باقی بیدم  
 و ناله و کشتن ای کجای  
 ای قصاب جوان خوشامد و رفت  
 چه شمت بفره مار و خونخوار و رفت  
 خدای شب سپیدم که گود را  
 اندک حرف که رقم خنجرم گیسو  
 از سر و زلف و صورت کجاست

هر چند بروی نام روی از وقت شام  
 جو از چوب خشک زدی قفا  
 عشقت رسد بفرایا و خود ساخت  
 قرآن بر بخوانی با بار و روایت

یارب سبی ساز گایم بسلامت  
 خاک ره آن یار پیفر کرده بیاید  
 فریاد که از شش ختم بر آید  
 اهر و ز که در دست تو ام هر کس  
 در پیش من کن تا از شش بیاید  
 و در قد ز آتش که خم ابروی ساقی  
 عاشقا که من جور و جفای تو بنام

که کویت خنجریت پیرات قفا  
 چه بویست شیدا این سلیله یار و قفا

بر لطف بود که ناگاه در جفایت  
 بنوک خام رقم کرده پسلا و رفت  
 کرم از من سبکین سو کرده ای  
 مرا که من گوان شکوایت  
 بیاد من ز رفت قرار خشم  
 که کرم بر بزم زار و زده رفت



ز حال ما هست که شود و تویی  
که لاله رو دماز خاک شستگشت  
سباز زلف تو با هر کجی شفتی  
رقیب کی ره نماز داد و درخت  
روان تشنه مار با هر کجی شفتی  
چو میبندد زلال خضر با همیت

همیشه وقت تو ای صبی صبا توئی

که بیان عافیه خسته زنده شد

ای غایب از نظر خدایم تپا  
باغ بهشتی بدل و پست شد  
تا دامن کفش نشسته ز پناهی  
باور کن که دست زد و من بست  
غراب ابروان خاتما چرخ کی  
و دست سطرارم و در زلزل  
گر بایم شدن سی بار و شبلی  
صد که ز سحر کی بختی بخت  
خاتم که پیش مرستی ای بهجا  
چار بار باز پرس که در شطارت  
میگرم و مرادم ازین سبیل کج  
تو بخت که در دل کجاست  
من بوی خم نمر که در دل کجاست  
خونم بر بخت و زخم خمر خلاص که  
منت پذیر خمر بخت سحر که در

ما قفا شراب شاه و رندی نیست

فی الجمله میبانی فرو میکند دست

مهر مست میدار و نیم بخت  
خزیم میباید هر دم غصب خمر مست  
خوش و دود و دود و دود و دود  
کشت و دود و دود و دود و دود

مزن چون چرا و کم که بند توئی  
قبول که بجان من سخن جان گفت  
بهنیستی سپهرت و دود را چود  
ترا گفت که از نال که دینا

که گفت حافظ از این پیش تو آمد باز

من این نکته که گفت بهشتان

چیت با نفاق ملاحت جهان  
آری با نفاق جهان می توان  
افشای باز و تویان که پیکر شمع  
شکوه که روز و شب ز کفایت  
پیش آتش فتنه که در پست  
خورشید شعله ای که در پست  
بخت است که در دود و دود و دود  
از غیرت صبا پیش تو رفت  
پرو و در آن تله بخت و میان  
بخت و در آن تله بخت و میان  
بخت و در آن تله بخت و میان  
بخت و در آن تله بخت و میان  
بخت و در آن تله بخت و میان  
بخت و در آن تله بخت و میان  
بخت و در آن تله بخت و میان  
بخت و در آن تله بخت و میان

ما قفا شراب شاه و رندی نیست

فی الجمله میبانی فرو میکند دست

مهر مست میدار و نیم بخت  
خزیم میباید هر دم غصب خمر مست  
خوش و دود و دود و دود و دود  
کشت و دود و دود و دود و دود

اینکه در این کتاب است  
اینکه در این کتاب است



ما فطریر تو کو می پیاوست که می  
چرخ بر تو دو چرخ تو بر من نیست  
ز که سر تو بر من نیست و تو نیست  
بر من از تو تو بال و باران جو

طبعی ابروی شوخ تو در کان افتاد  
 بقصد جان منی ار تا توان افتاد  
 این دو رخ در طلب ندید و جز  
 بدو نقش و عالم کم بودی نقش بود  
 خنود باب کی دل سست روی بود  
 برب کرشمه کبریس خود فرو بود  
 قد طرره ز غفلان اگر بیند  
 شراب خود را ز خودی خوشی بیند  
 ز سر هم اگر روی بپوشش کند  
 سبکین چیست عیان در کان

مفتی احمد



یارب چه نغمه کرد و صراحی خوش  
یاغمرهای قاتلش از رکوبیت  
مطرب چه پرده ساخت که در غم  
برادل و بده عالم های موت

حافظه بر که گفتن فرزند خود است  
اجرام طرف که دل بی صیوبیت  
که خدا را دل از دل است  
هر که در راه و فادیه جوید  
مرومینه و نه مار و نه پرو  
و از دل غنیمت را غنیمت  
هر که او را این ملذذ خورد  
قره در مسکه باو کرد و داشت

حافظ الطغی قرا با تو خدای  
پیش خدای ز غم و روز و شادی

در دیر تغان به بارم قحطی در  
 رخصت بیند او مشکل در نیویا  
 آفرید و گوشت از دود در میان  
 عید از نیسان شست و او  
 از خایر چشم بودند و کسی را  
 متناهی خیرایان از کس نیست  
 و در قتلند و بالای صومعه است  
 و نیز بر کوه نیست باغی از  
 و اتقان نظر با دانی غایت  
 و در کمالشند با بری او



هر اوقات ما در پستان حضرت  
 نظیره دست ندیم اگر زنده  
 صدار حال شک با پیش  
 پس سبکوش این بر زنده  
 نه هفت خیر و بر  
 که هر چه بر سر ما میرود امان است  
 نهاد ما بنده مقابل  
 چون شمع و در قمار  
 بسیار که درین پستان  
 که باو خالی ساخت نک  
 که ملائکه در مقام

وقت عزیر رفت بیا مقصدا کثیر  
خروج کعبه و مسجد و بنام عزیر

و زانست که بعد از آن بوی محو شود  
می آید که در پیر سر دای خاتم فرست  
و در حقه خیال که آمد کدام فرست



بر روی که جز به جامت باده  
در صحنه و جامی تو هر چه شد  
و در که مرده بود حیاتی بجان  
تا بوی لب بر تو نشسته  
ز بهر غم و دشت سلاطین در راه  
رند از ره نیاز بدرست  
نقدی که بود مرا صرف باده  
قلب میاده بود ازین در ختم

دیگر گوشت مایه که رو نیافت  
گرفته که با و هر شکر کام رفت

دیو سپهر را که بار کایت  
نعل آن عاشقش در پای  
شمارت ره وادی می  
شش طوطی کا موعده و بار کایت  
مر که به جهان شش خرابی در  
و خرابات گویند که شکر کایت  
ای که است اول انشا که شکر کایت  
نکته است بسی در هر کایت  
لاکچر و ملاست که شکر کایت  
در بر روی مرا با تو مرا که شکر کایت  
یار تر ساجد و فانی کایت  
ما را ز صومعه و شیشه شکر کایت  
عاشق خسته زنده و غم خزان کایت  
عقل بران شد از لب میگیر  
دل ناگفته گرفت از کایت  
باده و طبع کل جو میایست  
عیشش بی یار میایست

ما را از باد خنجران در مرغ  
نکته دل بسته کل چار کایت

و در بار نیست در آن خیاث  
حیرت رایت پایاں اعیان  
وین حال بر منده قهقهه جان کنند  
العیان از دست تو بان اعیان  
مهر بلغم و و دیگر میر پ  
زین خریف بی از جان اعیان  
درینمای بوی بانی طالب  
میکنند این پستان اعیان  
خون خور من کافر و لایق  
ای میپایان بر در مان اعیان  
بجو حافظ و زو شب خوشین  
گشته ام سوزان گریان اعیان

و از شکران بای و ز وصل  
از شب یلدا ی خزان اعیان

سز که از نذر دلبران پستانی بلج  
از که بر سر خوان عالمی کایت  
دو چشمست تا شوب جان خوان  
چین است چمن چمن منجران  
بر افروزی تو شکر پستان کایت  
سوزان است تو را که کایت  
ازین من بخت کایت  
کما حق و جلال من میرسد کایت  
درمان شک و زده باب خیریت  
لب جو شد تو را زین کایت  
غلام بست بوی میان کایت  
شی بوسیم و سوزنی کایت  
جرا که کنی جان من پس کایت  
دل ضعیف است و زان کایت

قفا و در صحنه و جامی تو هر چه شد  
کینه بنده غلام از تو بودی کایت

این شعر از کمالی است  
که در این کتاب است  
و در این کتاب است  
و در این کتاب است  
و در این کتاب است  
و در این کتاب است  
و در این کتاب است  
و در این کتاب است



اگر بخواهی تو خورشید را پیش  
 سواد موی تو بنمود و حاصل اطلال  
 ز دیده هر شده یک چشمه و گناه  
 که آتش نماند در میان آن  
 بخت حیات است تو توجع  
 و چون مایه را از دست تو رها  
 ز بخت زلف کند که شایسته  
 نهاده و جل بشوید و بپوشد  
 چنانچه چیت که بیاورد و نشوید

و غای جان تو روزی با خط باد  
 در ام تا که بوی تو حاصل شود

دل من روی روی من  
 بزم منده ای زلف من  
 سیاق گشیت آنکه دیم  
 مشروب چون پیران بر لب  
 به ساقی شراب از غانی  
 و عاشق قافله من  
 بنم شک تا آری گل  
 اگر میل دل بپوشد بر است

غلام و حاکم آنکه باشد  
 جو طاعت جا کرده و مندی فری

سالار دل طلب عالم جز از پیکر  
 پیدل و در عجب احوال حاکم  
 گوهری که نصف کون و مکین  
 مشک خوشتر به پندار و دین  
 و در شکر و خند آن صبح با وید  
 گفت آن کار که گوشت سر و دین  
 آن نه غضب و نه حسد که میگردان  
 بسکه کفرش کرد از کار جهان کشاید  
 مشغول این عالم جهان پر کنی بایم  
 نصیحت من القید پس بازده و فرما

گفتش زلف خود ز پیر تباری  
 گفت ساقی کلان دل شایسته

ویدی ای غایب و کربار  
 و این که ماه و کربلای  
 کلمه من زلف تو و پندار



برقی از منزل علی بدست میسر  
 ساقیا جام میمده که کاغذ پر  
 آنکه بر عشق دایره میانی  
 بکین ناپست که در گوش کجا کرد

فکر عشق آتش غم بر دل حلقه زد و پخت  
 یار و برین پخت سینه که یار کرد

چرخ میل کجایت با صیقل  
 از آن یک رخ و دل آتش  
 علامت آن نشینم  
 من از چرخا خان دیگر نیل  
 که از سلطان طبع که در خطابو  
 نقاب کل کشید بر زلف  
 بوش با نسیج صیقلی  
 ز رخ و لب عاشق افغان  
 بشارت بر کوی میوه و سنا  
 که حافظه تو به از خود ویران

و جان از خواجگان شمع من

کاف و لوت وین الوفا کرد  
 بیجهم چه نکرده توانی کرد  
 که خاک میکشید کین سیر توانی

مباش بی تو در طریقه چکان  
 کل او تو آنکه نقاب کجاست  
 کدایی و میخانه طر فا کیر بیت  
 بیا که جاده ذوق ضو و فطر  
 بهر هم هر طایفه عشق قدی  
 جلال یار دار و نقاب بروی  
 دلا ز نور ریاضت که کجاست  
 در کمرای طبع نیمه دیهون  
 بی تاب مشوقی جانم غنی

ببین ترانه غم ز دل بدر توانی  
 که خدش خوب بود تو توانی  
 که این عمل کجی خاک در توانی  
 به پیش خشی این طغی تو توانی  
 که سودا کجی از این پیغمبر توانی  
 غبار دره نشان تا نظر تو توانی  
 جو شمع خنده ز ناسنگ تو توانی  
 کجا کوی طریقت کدر تو توانی  
 طبع در کار ککار و کوه تپه

این نیت یا بهشت و طاعت  
 بشاه راه حقیقت کدر توانی

با دغرم چه کوی باغ و کوه  
 آب روی که اندر چشمش  
 دردی بی عشق و محبت  
 کجا پایت کجا این جان و کوه  
 بهر دم شد مرا و روشن  
 شمع نور در خراب و خراب

ببین ترانه غم

کوه و کوه

میکشید



تتاق نریق نبخشه غای لقا  
طریق ندی شوی پ تو در کام

دست در حالت انزاع دو نامور	کینه بر عهد تو با و صیب ما شون کرد
این صیحت من اندر خلعت تمام	ایق بر سیت که بغیر صفا انکدر
واسر و پست بید غول لال	بغیوبی که که خشم را انکدر
ختر کشت که محبوب جهانی	روز و شب عرب با غول انکدر
خاکش افلاک ماه سیاه کشت	نسبت و پست بهر بی هو با انکدر
متر کوی که ترا که کوی طبع	با کینه که است در عا انکدر
سهر و بالایی ن آن که در بیق	در غل جاید جان را که قبا انکدر
شکنش شمع و صا و انش پست	من آن کینه بدین فکر خطا انکدر
طراک تو با درج جانان مین	که در است نظر در صفا انکدر

نخا روی تو غراب لقا طاعت  
طاعت غیر تو در در صیب ما شون کرد

بیا که ترک نک خال و زرقا	بلال صید و قرح اشارت کرد
قواب فریخت و تبا لیکر	که خاک سیک و غول انرا کرد
مضم صبا که و شه خوان است	خداش خرد و انکدر چا کرد

بیمای با و چون اعل حب عقل  
بیا که سود کسی بر و کین کار کرد

بروی یار نظر کن دین منت دل  
که کار دیده نظر از صبا کرد

نشان کین چاش شش شهر کرد  
نظر بدو کشتان از صفا کرد

حدیث عشق خافه شش و نه خط  
اگر به صفت بسیار در عبا کرد

صوفی معاد و امر و سر حقه باز کرد	بنیاد مکر با فلک جده باز کرد
پانوی خج شکسته شش و نه خط	زیرا که خض شش و نه خط با اهل راز کرد
درین مطلب از کجا سب که سباز کرد	و اینک که کشت بر او حجاز کرد
سپاسی بیا که شاه رخ عالمی نشان	و که جلوه داد و اعجاز باز کرد
و فی ل سب که ما به پناه عیا	را که است بین تو دوست در راز کرد
سفت مکی هر که نیست از است	عشقش بر وی لقا مضمی فرز کرد
و که پیکر حقیقت شود به	شرمند و هر وی که ملل مجاز کرد
ای کبک خوش خرام کبابی	غمره بشو که کر به جاید ناز کرد

ما حفظ کن ماست دندان در دل  
ما را خدا از زهد ریای نیاز کرد

ما را که راه و حق پیغمبر ناکرد	بود اعیان غ
نیت که پیغمبر و ناکرد	ن



نہایت پرستی

بهر سو که می گرد و پیست راه  
 نظر دل نیست جای صفا  
 بهر جا که غلظت شب پیدا  
 بهر آفتاب بی روت دنیا  
 بهر کین و کز و کین و کین  
 بهر طمع و مقل و مقل  
 بهر شوق و غم و غم و غم

و پیست بخار می نگر و خست  
 و پیوست چو رن و دگر شست  
 و روز خورشید خواهد بود که مراد  
 و چند شین و خواند که میراد  
 و از نظر هر وی که در گذر آید  
 تا که قبول نقد و در خواهد  
 باغ شود سبز سر کل در آید

خبر بارگاه قبول  
در پیشگاه اوست  
و بیت بخاری نم که در قفسه  
از خود پرورن و در غایت شیب  
وز خورشید خواه بود که بر باد  
بندش کی حاجت کی میرد  
ز نظر مردی که در گذر آید  
که نبول نهد که در خداد  
شد سبز سرخ گل بداند



در هر روز که برق از برق است  
مهری که باغچه دلش  
در کار خانه اش از کفر پاک است  
چون که در خانه اش  
در خانه که در خانه است  
بخواند که در خانه است

نقش قافله این هر چه است  
هر که در خانه است

در هر روز که برق از برق است  
مهری که باغچه دلش  
در کار خانه اش از کفر پاک است  
چون که در خانه اش  
در خانه که در خانه است  
بخواند که در خانه است

قافله و سال با آن چون نمک است  
روزی شود که با آن چو نمک است

مردی که در خانه است  
بر کشای می خیزد و او را  
لا اله الا الله  
عاری که در خانه است  
مهری که در خانه است  
بخواند که در خانه است

ای مردمان بیهوده مگر بیایید

قافله سرانجام دراز و پایی است  
که خاک او پایی شاره است

نیت رویت بتا با ما در هر روز  
شماره و اسپهان عشق شورانگیز  
سجده گاه از غم و غم و غم  
ساقیای که در خانه است  
نکست جان من در خانه است  
بخواند که در خانه است

قافله و سال با آن چون نمک است  
روزی شود که با آن چو نمک است

مردی که در خانه است  
بر کشای می خیزد و او را  
لا اله الا الله  
عاری که در خانه است  
مهری که در خانه است  
بخواند که در خانه است

در هر روز که برق از برق است  
مهری که باغچه دلش  
در کار خانه اش از کفر پاک است  
چون که در خانه اش  
در خانه که در خانه است  
بخواند که در خانه است



ورود از پی خوابان من مست  
دروار و چنگد کز پی در مان  
انجام توام در دل حالت  
که اگر سر برودار سپهر جان

سر که خواب که جفا نشود دیگر کردان  
دل بخوابان بدوزنی خوابان نرو

و دوش بدیدم که مایک بر خمار نه  
کل دم بهر شسته و بر پانده  
ساکنان حرم ترغاف ملکوت  
بایں راه شین ده ستاره  
آسمان را مات شوا کیش  
قرطه فالینامه بر پانده  
چنگ نقاد و دولت موقت  
چون بدیدم حقیقت رویان  
شکر از که میان من او صاف  
حوریان قصه کمان پیغمبر  
آتش آن نیست که بر شعله آید  
اش آنست که در خرمین پرواز

کبریا حافظ کشتی بارخ اندیشه  
تا پیر زلف چرخ کمانی

چو تو بیاورد و تو قرار از بار  
روی تو بیاورد و تو قرار از بار  
هر کجا بود دل شسته و بر پانده  
ز دل خسته چهارم اشبار  
و ما بروی آن ترک کان پرو  
بخت ما بیل آن سر و پانی  
از که بر سر آید شکر شکسته  
نر زده و آید چنگد و ایکه لایر  
دل شکسته را شکسته و دردی  
پیکر بسیم تو ندیدی و بیاد

زهر بانی جان طبع میر حافظ  
که نشخورد و نفلان مست

نه هر که برافروخت لب زنی  
نه هر که آینه سپار و پیکند زنی  
نه هر کسی که کلک نداشت  
کلاه داری و آینه سرورنی  
و خا و خند نکو باشد از بیامی  
و کر نه هر که تو پی پیکر نی  
بیا خند دل یوان و نه آید  
که آوی بجهت شیوه پری اند  
در آب دیده خود غرقه ام جاده  
در میان هر کس شادمانی  
علامت هست آن بد فایده  
که در که است که کبریا کردنی  
در کزنده بار یک زنده انجام  
نه هر که سر تراشد قلندرنی  
بنی که جو که مان بشر طوفان  
که دوست خود و دشمن بر یکد

ز شکر دکن حافظ کبی شود آگاه  
که طبع شعر و سخن کشتن دمی اند

می و کبر باره از دست بر  
چون از نموده میست بود  
باز از دست بر می خنجه باد  
که از روی رنگ جودی بر  
باز از دست بر می خنجه باد  
مرزا و پای که در فشرده  
باز از دست بر می خنجه باد  
که کار جدایی که کار میت خوا  
باز از دست بر می خنجه باد  
رختها عشق شد سر نوشت  
قنای شد فدا شد



مزنم ز مکت که در و مکت	ار پطود به جان جو چان کرد
جان ندکانی کن در جهان	که چون خنجره با شیشه گویید

شود دست و دست ز جام لیت  
جو عاقله را گوی صاف خور

چیتیت ز نام که ره با آورد	که بود سلقی این باوه افکند آورد
بر او میزدن مطربان پیشکش	که در میان غزل لاشه نهاد
مباغوش خبری به پستگاه	که مرده طرب از کفن سپا آورد
رسیدن کن سرخ و غولی	بنفشه شاووش آید سر صفا آورد
ولا جو خوشگفت نکاح است کن	که با صبح سپهر کوکبش آورد
علا حضرت لایط است	بر او سپهر که طیب آمد و در آورد
هر چه بر معافه ز من خجاست	چرا که و خنده تو روی او بجا آورد
بترک جشی آن که شکری نماند	که جلوه بر من در پیش یک قمار آورد

فلک غلامی حافظ کنون صبح کند  
که آینه در خانه شو شدا آورد

نویز باد و صبا و به شمشیر	که روز غمت و غم به جو تو می آورد
نیز زلف تو شسته خنجره از دست	نمای تو که بخت به هر چه آورد
بطلان روی و عیبه جانی پاک	بدین فیه که باد صبح می آورد

نکاح

من در ترکت

دست

بهر

سیاسا که تو جو ریشته را زین	بدین جهان ز برانی دل سی آورد
بخت خاخر ملکوش کین کلاه	بسیاست که بر نایب شری آورد
به ناله که رسید از دم خرن	جو یاد عارض آن ماه خراگ آورد

رساندایت منور بر فلک حافظ  
جو العاجناب شششی آورد

که خنجر از راه یافت که بود	خنجره دران مهر و قناری بود
عاشقان در غم و ارباب نایب	لاجر حشمت که با عاقل بود
از صبا پر کس ماه و شب نام	بو به زلف تو جان تو طرب بود
الاب لعل که زینت و کز خورشید	بهمان لعل معدن کانی بود
و نه روی زلف تو کفر و کورده	سایه زلفت بعل سیرت بود
نیک خون لارا که نماند کز تو	چنان لب لعل تو عیادت بود
کشته خنجره از زیارت لعلی	ز آنکه جان جان لعل کرانه بود

حافظ با زلفه خنجره شمشیر  
که درین چشمه جان آب رخسار بود

آن که کز خانه با جایی بری بود	سرمه ز شمشیر لعلی از دست بود
دل گفت خنجره کس کز این شمشیر	چنان به نیست که از این شمشیر بود
شماره ز زلف پرده رفت	آب و فلک شیشه از این شمشیر بود

حنجره



منظور زخوش من آن کار  
 از یک مشت خمر به سر کار  
 خدای بنیادی که تو در روی او  
 اوقات خوش آن دل که در دست  
 خوش لب لب لب لب لب لب لب  
 خود را کشید لب لب لب لب لب لب لب

کسی که بگوید که خدا را حافظ  
 ازین مای شنب و دروغی

بگوی میکده یارب چه میخواند  
 حدیث عشق و زخمت حرف  
 میناشنکی در آن حلقه خون مفت  
 دل ز کشته عشاقی لب کبودی  
 قیام که دم و آن چشم آهسته  
 بگویند بگویند بگویند بگویند  
 ز خمر مظهر سعد در دهان که خوش

و آن که در آن دو حافظ است  
 نیکو وقت دردت بزرگ صفا

یکد و ماحم دی چه کلمات افشا  
 از رشتنی که با شاه عهد شایب  
 مقامات طریقت سر کار  
 نشانی پستی که کرم کوشان  
 ای مبر فرود فرما که در شمع  
 پایا جام و فاقه که در سیر طوق

حافظان صامت کاین نظم پیار می  
 طایر فکرش ام شتیاق قیاده

دشمنی که در خیال برافروخته  
 ریزش عاشق کیش و پیر شوی  
 جان شای پسند ز خود میداد  
 که بیگانه که زار کشته میشد  
 دل بی کین کین آورو ولی کین  
 یاز خروش نیا که می شود نگر

گفت خوش گفت برو خرد سوزان  
 یارب یق قلب شای که که میخواند

ویدم خواب و بیدار پست پاد  
 تیر رفت و کار دولت جود



جل سپارخ و خسته شیدیم قضا  
 نالان و او خواجه میخیزد  
 آن خواجه که میخواست  
 از دست برده بود و خوار و در پیشگاه  
 بر آستان میخیزد و میگوید  
 هر که گشت مهر و زلفی که گشت  
 بر طرف گشت که گشت و گشت  
 دیدم که گشت که گشت و گشت

آن که گشت که گشت و گشت  
 پیش از آن که گشت و گشت

سپاسانان در اوستی و لی بود  
 دل به در و دیار صفت پن  
 من است که را در بر بلای  
 بگو و بگو و بگو و بگو  
 ز من غایب شد اندر کوهی  
 شرفی عیب حریفی  
 سرشکه در صلب و دگر گانید

مرتا عشق یقین سخن کرد  
 برین پست پریشان گشت

که بود یکر که حافظ گشت و است  
 که ما دیدیم و شکم غافل بود

یا ما و آنکه نه است نظری  
 یا ما و آنکه نه است نظری  
 یا ما و آنکه نه است نظری  
 یا ما و آنکه نه است نظری  
 یا ما و آنکه نه است نظری  
 یا ما و آنکه نه است نظری  
 یا ما و آنکه نه است نظری

یا ما و آنکه نه است نظری  
 یا ما و آنکه نه است نظری

یا ما و آنکه نه است نظری  
 یا ما و آنکه نه است نظری

بن و بار



می کشد ز طرب زانکه چو گل پای  
بر سر سبزه ساین سپیده سالی  
از تیان آن طلب از شش لعل  
کین کی گفت که در علم نظر انا بود  
و قمره اش را جلوه شو بیست  
که فلک دیدم و دین من انا بود  
پیر کلنگ من نه تو از حق پوینا  
نصبت خبث ندون حکایتنا  
مضطرب از و در جنت غوغا می کشا  
که کجایان اثره خون بالا بود

قلب اندوزد خاطر او فرج ریش

که معال چه عیب نهان پنا بود

یاد باو اندر سر کوی تو ام منزل بود  
دیدم راه روشنی از خاک مانت بود  
رست جوی من کل از شش لعل  
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود  
دل جز از پرست و نعل مجله  
عشق کیست بشیخ آنچه بر تو دل بود  
در دلم بود که پید و پست بنا  
بر تو آن که پستی من دل باطل بود  
دوش می یاد حرفان رخ ام شام  
ختمی دیدم و خون دل یاد گل بود  
بیش بخت که پیر پستم زلف  
منفی عقل دین پسلا لا یصل بود  
راستی غایت پر و رو با سحر  
خون خشیده بی دستم بود

دیدم آن قمره کباب خرامان طالع

که ز پیر خست شایسته خفا غافل بود

دو شری حاتم با قدر کیسوی قی بود  
آول شب سخن پند کوی بود

دل از مال و سرشکان شکست  
بازت ستای خانه از بوم تو بود  
معم حقا الله صا که تو پای پید  
در تو دین سیدم که کار تو  
عالم از شورش عشق تو مساوا  
من سرشته سم از اهل سیاه بود  
بکشد بند قبا که کشاید دل من  
که کشوی که مراد بود ز پهلوی تو  
یوغای تو که بر تربت با طعنه  
که جهان مشید و در از روی تو

ناز میانه روی نام و نشان خواهد بود

سرا خاک بر سپهر رخا خواهد بود

بانه سپهر رخا از زخم در تو  
بر جانم که بودیم همان خواهد بود  
بر سر تربت باو که می خفته  
خجسته زیارت که زندان باغی خواهد بود  
بر زینتی نشانی کف پای تو بود  
سپاه جلیج صاحب کمر گل خواهد بود  
او آیین شش غیب که نظر زانچه  
را زاین چه نهانست میان خواهد بود  
دیدم اندم که ز شوق خند پیر غنچه  
تا دم صبح قیامت کمران خواهد بود  
ترک نشانی من پست بر تو  
تا که خون از دین روان خواهد بود

نخت حاتم که از یزید خنده خواهد بود

زات حاتم تو چه پست و کمران خواهد بود

قل این پسته بشیر تو قدر تو بود  
در دین ز دل بی جسم و کمر



یار بست ایچ خدیو جو سرور اره	که در واه خرافت تائید بود
سز حیرت بی مویکد بکریم	چون بشناسای در مویکد بکریم
مازین تر قدرت در جبر ماست	خوشتر از قش تو در عالم تصویر
من یوانه جو زلف تو رب کرام	بیج لایق تم از حاجت زین تر بود
تا که جو صبا باز بگوئی سپهر	ماصله دوش غبار است بکیر بود
اگر بشیخه ز تو ای شجران شت	جز فغانی تو در دیت تو تیر بود

آیتی نام و حساب در حافظی تو  
که بکیش شربت شیرین بود

چون زینت پیش ازین زینت شاق بود	مهر زنی با نامش وفاق بود
یو با و آن صفت بهما که با افسان	بخت عشق و ذکر خانه عشاق بود
چون رویان بکین بر دل می برد	عشق بر طغی و خوبی اخلاق بود
از دم صبح از لاله از شت مراد	و بستی هم بر یک همه و یکسان بود
چون بکین تیت سبز و طاق شاد	منظر چشم از بروی با مان طاق بود
سازد عشق اگر افتاد بر عاشق چه	ماده و خلق بود و هر دو با مشتاق بود
بید شام که لایق است که در	کشت بر سر و کشتیست بر مدار بود
شست و شستن اگر بکیت صحت بود	و شست و شستن با حدیث است و کین بود
شست و شستن اگر بکیت صحت بود	سز حیرت ایچ خدیو جو سرور اره بود

برو میگرد و جهره ارغوانی کن	مرد تصویر مد کا نجاسی بکین
بزرگ زلف و دو با چون کد کد کن	که از عین سیارت بر مویکد کن
که از کرم صبا برفت زار وین	که از اطفال و افت چه بچهر کن
زمنی ان کل عارض غزل ایم من	که غنایب تو از هر طرف تر کن
ز شجری عاقبت می توان بدین	که سیاحتی تو از پست فلک سار کن
بصیت پایت بشت آتش کین	که مویکد کین است کما و کین
بویکد شوی خضر بکین	بیاده میرود و هر مان بکین

خلاصه افکار از ان است بکین  
که بکین کین کین کین

باشی ای دل در می که با کین	که از کار و کین بکین
در خانه بپشتند خدا بپشتند	که در خانه تر و بر و بکین
اگر از بد دل اید و بکین	دل می دار که از بکین
بجای دل ندان بوی زو کا	بوی بکین بکین و بکین
بوی بکین بکین بکین	تا بکین بکین بکین
نه عزیزیت و نه زبیر بکین	تا بکین بکین بکین

حافظان تر و کداری تو بکین  
که بکین بکین بکین



معاشی از حریف شبانید  
 بوقت چو شمشیری زنی نوایستی  
 چو عکس مایه کند جلوه در رخسار  
 نمی خورید ز ماسینه غوغا داد  
 جوهر میان مراد آورده است  
 پند دولت اگر چند سرگشته

زهر جرم حبت ای کجایان بطلال  
 ز روی عافیه این پستانه یادار

دو وقت چو ز غصه بخامد  
 چو ز غصه بر تو آید که ز غصه  
 چو سبزه بگری بود و چو ز غصه  
 من اگر کامرود غصه غصه  
 بافت از غصه ز غصه ایون دل  
 چو شد غصه که ز غصه ز غصه  
 حد ازین روی غصه غصه  
 ست پر غصه غصه غصه  
 که غصه غصه غصه غصه

بعد ازین بیت مودت درین  
 حاجت مطرب فی نیت تو برقع  
 طبع رویی شود دایره جبهه غیب  
 خیر یاف تو سار و دل خود دل  
 کیش را موی مشکین مرا می  
 من مایه این شواغر ز غصه  
 بون غزلای غش لکس حلقه بود

جهان بروی عید از دکان کشید  
 بلال سید در ابروی یار یادید

شکسته کرد جویت زان فانی  
 شش روی شود خط از غصه غصه  
 که ز غصه غصه غصه غصه  
 غصه غصه غصه غصه غصه  
 غصه غصه غصه غصه غصه  
 غصه غصه غصه غصه غصه  
 غصه غصه غصه غصه غصه  
 غصه غصه غصه غصه غصه



دل زلفت تو شورین بودیم که پیش زلفت تو بر خود جواری

ز شوق وی تو حافظ نوشت حریفی

نخوتن خشن در کوشش کرم مر واز

صورت چرخ را بس که این سپید  
گویند زلفت لب از جان شیرین  
از برای مقدم خیل خالست مردمان  
زاشک ز کین دیار وین بین  
کار زلفت عطار بی سبب  
مصلحت و اتمی بر نوا چین  
یار بر آن بیت و چرخ  
یا مگر بر ماه تابان و چرخ  
خط سبز زلفت را چون دور  
سیاه از کرم و غیره که در سرت  
بلد وصف عشق می و پست و شنی  
پیش از نیهای که برده با ویر

ما فطام و حقیقت کوی بی عشق

غیر از این که خیال است خجسته

عشق ز سر سریت که از دل  
هرت نه ناخجسته که جان  
عشق در وجودم و مهر تو در دلم  
باز غیر از عشق شاد و با جان  
اول کی منم که درین شهر شوی  
فریاد من عشق با فلک بر شوی  
در زانک من هر شک فشانم زنده  
کشت عاقبت چو کجاست از شوی  
دوی میان زلفت بیدم من  
بر هیاتی که بر محیط مست شوی  
کشم که بعد از کرم از بر که کشته  
کنایه که با بهر عرق بر شوی

شعر حافظ در زمان دهم اندر خلد

دقت شری کل زلفت و توفیق

سای موج پیادست بدم ما آمد

اگر ترا گذری بر مقام ما شد

جایب وار بر اندازم ز نشاء  
اگر ز روی تو بوی بجام ما شد  
نمی که مرا و از آن طساف  
نو کبر تو نوری بیام ما شد  
یارگاه تو چون در آستانه  
کی اتفاق جواب سپارم ما شد  
بانی لب شد خیل می تم  
که قطره زلفتش اکام ما شد  
خیال زلفت تو کجا که جان سپار  
کین شکر زلفت را و ان ما شد  
بیا سیدی ازین مرد و زنان  
بود که قریه دولت بیام ما شد

ز ناک کوی تو هر که که در زند

نیم کلش جان و ساجد

که برده اعظم شمران من آساید  
تا را و زود بهالوس سپان  
زنی امده کرم و زرم چکان  
میوانی که نشد می و انسان شود  
کرم پاک بیا که شود قاتل  
و نه هر شک و کلی و لور جان  
در خنجر کینه کار خود ای که  
که تکیس و سل و پست بیان شود  
عشق می در زخم امید کین خنجر  
چون خنجر می که موجب حرام شود  
اگر میگفت که غره اید هر که  
پس بی سازند یا که پیش جان شود

الفاظ

سنان



چرخ غمی خستد ای طعم غمی ترا		که در خاطر ما از تو پریشان نشود	
درد را تا نبود منت عالی صفا			
طالب خسته نوز شید و ششانی			
بختی خنق و فاسدین باریک	را درین سخن انگار کار مار سپید	اگر چه چرخ فرشتان مملو شده اند	کسی سخن لطافت بیار مار سپید
بجی صحت یزیدین سیح و جرم داز	بیار کجیت حق که در مار سپید	نزارتش بایز کلک صغ و یون	بر نپندیری نقش کار مار سپید
نزار نقد بیا زار گینات آرد	یکی بیک صاحب عیار مار سپید	ولا طعن جووان مرغ می کش	که بضا طالع میب و اند مار سپید
جنان می که اگر ناک ره شوی کن	خیار فاطری از یکدار مار سپید	دین قافه حشر که جانستین	که کره شان بکنار دیار مار سپید
بست و حفا و ترسیم کشتن قضا			
بسیع پادشاه کار مار سپید			
جو پست و سر زشت نه تبار	وراشتی طلبم با سر قباب	مراتبه شک غنای فی بر پست	که تبار و قیامت همین خطا
جو ماه نوره افکار کان چسب	زنده بکشت ابرو و ز قباب	شب شراب خواهر که بر پست	در کر بر و شگایت که خواب

نور شید خاوری کن از شگایت		که ماه مهر پرور من در قی	
ما فدا بکوی سیه که ای صدف			
چون صوفیان صومعه دار و اراضا			
بخت از دیان و سپت نشانه	دولت ز راز نهانم خرنه	از بر پرستش نان نمی هم	ایتم نمی ستانه و اتم فید
دردم در اشتیاق وین باده	یا هست پرده دار نشانه	کاش خا مجال ابرو زانم	لا و ران نقطه بره میام
نزد که برکت رجو پر کار میر	به عسکری ز مانه امانم	گفتم روم بخت بخت خیم خیال و پست	
یا فاطره آه و مال امانم			
بست در مهر کادی کون	بشار یا ر شود رستم از چار	که برین خوش تر سپت کیم	عاشق و خست دل نام
غیا ناز نازان و خیرت می نیم	آه از آن و که با دست کل	سیر ما بجز به پای زندگان	پیامی کیت که دست از پیا
بهرند از خست شایه	اگر در و زبیر دست بفر	نحال طریقه لعلت	یو که صاحب نظر می نام

نور شید خاوری کن از شگایت  
که ماه مهر پرور من در قی  
ما فدا بکوی سیه که ای صدف  
چون صوفیان صومعه دار و اراضا  
بخت از دیان و سپت نشانه  
دولت ز راز نهانم خرنه  
از بر پرستش نان نمی هم  
ایتم نمی ستانه و اتم فید  
دردم در اشتیاق وین باده  
یا هست پرده دار نشانه  
کاش خا مجال ابرو زانم  
لا و ران نقطه بره میام  
نزد که برکت رجو پر کار میر  
به عسکری ز مانه امانم  
گفتم روم بخت بخت خیم خیال و پست  
یا فاطره آه و مال امانم  
بست در مهر کادی کون  
بشار یا ر شود رستم از چار  
که برین خوش تر سپت کیم  
عاشق و خست دل نام  
غیا ناز نازان و خیرت می نیم  
آه از آن و که با دست کل  
سیر ما بجز به پای زندگان  
پیامی کیت که دست از پیا  
بهرند از خست شایه  
اگر در و زبیر دست بفر  
نحال طریقه لعلت  
یو که صاحب نظر می نام



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين

علمی که چهل سال از عمر او رفته  
را به عشق از یکدیگر گانه گشته است

حافظه ارجان طبعه غریبه است از یار  
خاشاک ز غریبه و از دهل و تابسمه

اگر نه داده غم دل یاد ما بسمه	بسیب حاشیه نیاید و ما ز جابره
اگر نه قضاقتی منور و زنگ	چگونه شتی ازین رطبه بلایه
فغان با هم پس غایبانه با شک	پس نبوده که پستی ازین غایه
دلی که از آن یکسکه بطون سخن	که جان مرگ چه چاره میبارد
طبع عشق غمناک و غمناک	خفاقت آرد و اندیشه خلاصه
کند از رطبه طاعتیت خمرهای	مباد کاشت خمر و می آب

بسمه رحمت و کرمه کس مال و دنیا بکشت  
که در پی خدای ربیب

من صلی و سلامت کس ازین	که در پی خدای ربیب
من این مرقع و برین پندار دارم	که در پی خدای ربیب
مباش غم و غم و غم و غم	که در پی خدای ربیب
مشغول و غم و غم و غم	که در پی خدای ربیب
اگر چه دین و دنیا و پاسبانان	که در پی خدای ربیب

من حیث جگر و غم تو بردارم  
که با جگر تو ایوان توان بزم

خمن نبرد سخن دل آکن حافظه  
که چنانکه کس و کو هر خمر و کاس

از پیر کوی تو هر که بلالت برده	ز نو که ترم از خجالت برده
پیاک از نو ز هدایت طبعه	کیجا بنی عید که خجالت برده
ای لیل و کم گشته خدا را درده	که غریب از نو ز هدایت برده
پیاکی که بود بدتر از شرف خجالت	تجمل نیست ازین خجالت برده
روزی از غم از می میخیزد	حیف او فغان که خجالت برده
هم پستی و پستی و پستی	کس نیست ازین خجالت برده

حافظه از پستی حکمت کج است و رجای  
بو که از لوج و لست نشین البسمه

مهم اشک و غم و غم و غم	وین را در پی خدای ربیب
بینه پیک لعل شود و غم	وین را در پی خدای ربیب
که در پی خدای ربیب	وین را در پی خدای ربیب
که در پی خدای ربیب	وین را در پی خدای ربیب
که در پی خدای ربیب	وین را در پی خدای ربیب



و نیکای حرم از نوحه قیام	یار مباد آنکه که امیر شود
روزی که رفتی پیدت شکست	روست کن مباد و کران بر
این سر کشی در پیر و پادشاه	کی با تو دیت کوه مادر شود
وین سروری که گدازه کی شود	سرمه بر است تا او خاک شود
بش کن خیر چسباید که	مقبول نایب مردم صاحب شود

ما فطرت ما فطرت است  
و در کمال نیا و صبارا فطرت

کرم ز نایب و یک میوه چمن شود	پیش پای چمن تو به چمن شود
یار مباد آنکه کف سایه آن	کرم من بچشم بکندم به چشم شود
آزادی نامشید و چمن شود	کرم من بچشم بکندم به چشم شود
آرامش و بهر ملک و چمن شود	کرم من بچشم بکندم به چشم شود
تکلم ز خانه بدر برود و کرم شود	کرم من بچشم بکندم به چشم شود
سرف شد که کرم چمن شود	کرم من بچشم بکندم به چشم شود

خواجه است که من شایسته است  
ما فطرت ما فطرت است

نهی که باو طلب باشد و تو من	کرم من بچشم بکندم به چشم شود
چنانکه از تو دیدم و تو من	کرم من بچشم بکندم به چشم شود

تیر آن یار که آتش زهر و کرم	خبر من که کرم من شود
دولت از مرغ حایون طلب شود	کرم من بچشم بکندم به چشم شود
چون چمن نیک ز سرش خود چمن	کرم من بچشم بکندم به چشم شود
کرم من بکندم به چشم خود چمن	کرم من بچشم بکندم به چشم شود
چون طاعت شود که کرم من	کرم من بچشم بکندم به چشم شود

ما فطرت ما فطرت است  
و در کمال نیا و صبارا فطرت

کرم من بچشم بکندم به چشم شود	کرم من بچشم بکندم به چشم شود
کرم من بچشم بکندم به چشم شود	کرم من بچشم بکندم به چشم شود
کرم من بچشم بکندم به چشم شود	کرم من بچشم بکندم به چشم شود
کرم من بچشم بکندم به چشم شود	کرم من بچشم بکندم به چشم شود
کرم من بچشم بکندم به چشم شود	کرم من بچشم بکندم به چشم شود
کرم من بچشم بکندم به چشم شود	کرم من بچشم بکندم به چشم شود

خواجه است که من شایسته است  
ما فطرت ما فطرت است

کرم من بچشم بکندم به چشم شود	کرم من بچشم بکندم به چشم شود
کرم من بچشم بکندم به چشم شود	کرم من بچشم بکندم به چشم شود

فکر



در غایت مستمردی تو نهادی	چنانی رفت که شراب بفریاد آمد
از این کائنات هیچ چیز نماند	کمان بکس تو دیدی همه بر باد آمد
یا در صانع حرفان شده سخن	سپید عاقلی کار بر نیاد آمد
زیر بار نه دستان که تعلق دارند	ای تو شد سپهر که از بار غم آزاد آمد
بودی بود را و ضلالت جهان شد	چو کشتی در کج بودی بشارت آزاد آمد
و از پیران ناتی همه زیور بستند	دلبر را بست که بر چرخ نثار آمد
ای غروب من منزه از غمت شکایت من	چو بزمین بیا که داد آمد

مطرب ز کشتن نماند و این سخن

یا تو بود که هر چه در طرب

پرو دولت پیدار بیا لیل آمد	آفت بر خیز که آن خیر و شیر آمد
خدا در شش سرخوش تابش بجز آمد	تا به پستی که کجاست کجای آمد
شده کانی بن ای ملوک نادر کسا	که ز صحرای سخن آهوی مشکین آمد
کبریا سپید بن سیه کمان باز آمد	تا در فریاد پرین عاشقین آمد
مغرب دل باز موداد کمان بر مویست	ای کوچه که آن باشکشت ایست آمد
سایه ای که غم خور از روشن است	که بکام دل آن بشده است آمد
چو چرخ سدی یام و یار بیا	که بر آتش بزمین پست و نیر آمد

چون بیا که نماند و این سخن

چو ز فشان کجاست کجای آمد

شش لجنای که نصف یک شد آمد	که ز خضر سیاهان شربت شاد آمد
ناله بود و از آب باد و گل آمد	و برین پیرای دل کاه عمارت آمد
چو چرخ شش نهار زین خرقه قیام آمد	کمان کس امن بخت بزمین آمد
زین سخن فی نهایت کز عشق آمد	مرفیست از نزار کجاست در جبارت آمد
در دزدی که بر کس مداشد و بخت آمد	کمان و غلبه پس از روز آمد و صدارت آمد
زین سخن که تا جیش معراج است آمد	سمت کجاست که دوری این بخت آمد
زین سخن که شش ایام بخت آمد	کمان که ماه سپهر بر خرم غارت آمد
زین سخن که تا جیش معراج است آمد	ایان کجاست که شمشیر کاه بخت آمد

بجز

کست



در پاست چلچال و دیاب و صفا کان خضر پست بر لبها رسد

عشق تو نعل حیرت آمد

وصال محال حیرت آمد

بس تو که شسته تو آرزو هم بر پست چال حیرت آمد

یکدل لب که در دهان بر حیره نه خال حیرت آمد

نه جل بانه نه واصل آنجا که خال حیرت آمد

از سر طری که گوشه کرم او از پست چال حیرت آمد

شبه مندم از کمال حیرت آمد آنرا که جلال حیرت آمد

سیرت نام و عود حافظ

در عشق نعل حیرت آمد

به آفتاب می از شرق چاله پرا ز باغ عارض پانی نزارا

نیم بر سر کل بشکن کلاذیل مواز میان جوی آن کلاذ

حکایت شب چراغ آن که حکایت که شمع پناش جسد رسا پر

طبع تو آن که فکات ای دل کپی ملالت صد خنده کینا لاله

پس تو توان یافت که قصه خیال بود که ای کافیه حواله

که تو چون بخت و جرم بود با کرد و دو کام مر سار

است و من که بگذرد حیرت خط زلف کالبدش صد مرز

اگر جاده ز کین دم که شایه که بوی خیز زده و ریانی شایه

همانجا که گشت من کنش عشق من آن کم که خداوند کار فرماید

طبع تو فیض کرامت مبر خلق کرم که خنده و بر عاشقان بخشاید

مقیه حلقه که پست دل مکن که طالع زمر زلف یار کیشاید

ترا که پیر خا و او مست چو پیر که با حقیقت که مشاطات بیاید

نوا بدین سخن از پیروان خالی که یکی نمی و دو دیگری سیواید

چون شست مواد گشت پیش کنون هر ذل نفس هیچ در می

به حیل نیست عرو حبان که این خنده در عقد پس نمی

بایست شرای او خنده بایست که بیوید ز تو و خسته بیایست

بخنده گفت که حافظ ضامی را

که بویید تو خ ماه را بسیار لایه

نیز باید و کام از تو بر می آمد خدای که بخت من خواب نمی

صد شمع من آفت خالی رون که آب زند که در غنیمتی

تو لب ترا تا به بر کیم درخت کام و مراد هر نمی

درین حال بهر شد زمان عمر منو بلای زلف نیست پس نمی

که بروی و لاله ای که با تو هیچ و چه که کار بر نمی

بهر حکایت دل مست بایست ولی بخت من امشب هر نمی

آید

صبر



نقدای دست کرد و عطر و لایق  
معمول زلف تو شد و دل خوشی  
زشت صفت کشام نزارید  
ولی جو بودی کار کردی شاید

ز بس که شد و لافزار میدادند  
گفتون زلف تو بدی آید

اگر آن طایفه منی درم باری  
دارم امید بدن با سبک باران  
گرفتارم درم یار گرامی  
اگر تاج سر منی گل کف پایش بود  
بهر دلی از بام سعادت من  
بعضی نعل حکمت و شکر تو باران

از نو مندرج شاه به نام حافظ  
منجی با سلامت ز درم باز آمد

مرد دای دل که سیاه چینی می  
از غم جگر من که بسند یاد کرد  
ز آن ایامی منم حرم بود  
بیکدیگر نیستند در کوئی آن کار

کین نیست که منم که مشوقی بجا  
نیز نعل این غم میرسد بکرم  
دوستی که میرسد پیدین چار  
بر خنده که اینجا از باب کرم

یار دار و پیر رسیدن حافظ را  
شاهبازی شب کار پی می آمد

بر از روی ابد ما و نوروزی دید  
شاهان جلین من شریک استم  
قدح و پست بروی غمی بیدار  
تا لبها خنده شد و از دلم کاری  
ای صندل از آن خن آید گل باغ  
ای منی که خاک شد و علم زدنی  
ای طافت که لب لعل تو کف من  
سل سلطان که نرسید جان منظر

تیر عاشق گشت از بر دل حافظ که زد  
ای قدر و اعم که از شعر شریفی بکشد

ای عشق من که ز بهر حبستید  
از یار است تا بهر شتابت

کل



یکون

ویش نرا بود دل حق که من  
 کز غمک رخسار خود بخت ناپسند  
 یارب با بخت محرم را می  
 دل شرح آن بد که کفایت  
 ای پادشاه سایه زده پیش  
 کین گوش بس حکایت بشنود  
 مایه و زهر جسته و نامور  
 صد بار پیر میکده این جگر  
 خوش بچشم باد و مشکین  
 کز دلش جوهر بودی رشید  
 مایه بیاک بنک نام و زهر  
 بدو رشک که کسب دنیا کنند  
 پیر که عارف پاک است  
 بر خرم که با و فروشن را شنید  
 ساقی میا که غنیمت است  
 کاینکه گفت قصه نام زما شنید  
 خورم اگر شد ز سر کوی او  
 از کاشتن مانده کپوی و شنید

حافظه و طبع تو دعا گفت ای پسر  
 در زندان باش نشیند یار

رسیده زده که آمد بهار و سپید  
 و طبع که برسد مضر که پدید  
 صیفی بر آمد بهار و سپید  
 فغانی بیدیل نقاب کل که دید  
 ز روی ساقی هوش کل پس امرو  
 که کرد عارض خیال خطا میسید  
 من این مرقع ز کین بر آن ارم  
 که بر باد و فروشنه هر فرو  
 بجایم و عشای فی سبیا  
 ز پیش آموی این شست شیز میسید  
 زیاده می بشتی و ذوق دریا  
 که سبب ز خندان پادشاهی نمک

عزیز

بوی عشق مست پیدل آید  
 که شد کند دین بر سر  
 مکن غصه شکایت که در طریقی  
 ز پیدل آنکه جوی شنید  
 خدای اندوی ای لیل اهرم  
 که نیست با ویش لکر نامور  
 بهار میکده و او کستر و یا  
 گرفت موهم و صوفی و نوری  
 غی خند پستان از دودل  
 مکرپیم موت دین خرم

شراب نوش کن بام تر به افق  
 که پادشاه بکرم حرم صوفیان شنید

ز دین بخت پستان سیت کربانی  
 ز دین بخت پستان سیت کربانی  
 که غلغله و سپهر یار  
 ازین سپاه هزاران مراد اید  
 ز کاپه حیرت و هیبت قضا  
 که و آهست که چون فن قضا  
 ز لاله میداد و نون رشید  
 که تا زود و بشد جام می گفت  
 که کربیم کجی درون خراب  
 بیابا که زنی خوش را خراب  
 نیم خاک محله و آب رخا  
 قح که جو جانم که بناد جنگ  
 که بسته اند بر این شمر طرب

ی

ما

خاکش را ز خاکش  
 که کس از دست بر نداشت



بر زهر سیرم عشق افی بر فیت  
 از او نظر منم و کشت و کشت  
 در دانه زان هوی مشکین شیشه  
 اندر کند رخاک سحر کوی  
 هر کجای مانع جهانگیر آورد  
 بس جگر دگریم و دین بر یک گاه  
 نوبان و پیکر سپید لعل  
 این ماه که آورده جانی خرابات  
 سر زده ولی عاقبتش به کیم  
 قمر و که باز یک مرغ عشق

حافظ که بر زلفستان پست  
 بر طره حریفیت کش آنون

عکس روی تو جوهریت جامه  
 لب و دشت روزگار در آینه  
 خیر عشق نهان خاصان سینه  
 من پس بجز ابات نه خواهم  
 بکند کزین و دانه و چون چکا  
 عاشق سوخته دل طبع خامه  
 این عشق من آینه او یام  
 کز کجای غیرش من عالم آید  
 انیم نه جانان خاص من جامه  
 سر که در دایره کوهش لاله

زهر عشق کجای من فیت  
 زهر زلف و کجیت دل نجاش  
 کجای کجی عشق افی که بود  
 کجای عشق کجی که بود  
 کجای عشق کجی که بود  
 کجای عشق کجی که بود

صوفیان جلوه نیست نظر باولی  
 زین میان جافه و لیوخته بدنام

سوختی از باد به اندازد عشق  
 ز کجی کجی از دیت تو اندوه  
 هر وقت خطا بر قلم فرست  
 ز کجی کجی عشق می شود  
 ز کجی کجی عشق می شود  
 ز کجی کجی عشق می شود  
 ز کجی کجی عشق می شود

بخانی توشه و در جهان شعله  
 ماقده بندی لطف تو در کوشش

با است آفتاب سر نظر با د  
 ز غنای روی تویت تو تیرا



وی میفرودش و گزینش نغز  
کشته قبول کن سزای هر چه

و در آن گنج زیاده و غنی که در دنیا  
 کارم بدان سپید که گناه خود  
 هر شب از علم غیبی از دست  
 مرده قدر دیند عزیزان شناس  
 خوش و در میان تو هر که در دامن

قصه

نوشته شده خوارزمی  
عالم



دین طر تو دل چنای من	هر که خفت سپک تا او
از دست رفته بود و تو	بیم بوی و سسل تو
ما فضا نهادنیک کامت بر او	
چنانها فدی مره نمیکونما و	
چنین تو هیت و فرو ما	رویت هم پیا لاله
اندر مرن بوی خوش	در وقت قامت نکو
قادر و بران عالم	هر روز که هست در تو
هر چه و که در جبین	میشال قدرت چو در
لعلی که نشسته تو باشد	از که هر شک چرخ
چشم تو بجز در لای	در گردن خود نمون
هر جا بودیست و در تو	بی سیر و قرار و بی
هر که نباشد شرم	از دولت و دل تو
لعل تو که پست جان من	
دور و لب چوین و	
ای چنای تو را که کل فیر	صبر با تو فضا نمیکون
و کار کیدی تو را بر خط اول	هر قلعه که تو را و من
در میان تو و من	در میان تو و من

نیشان چو بر خاک حال	کر از دست سپید و فدا
ز سر و قد و لولیت	بدین چشمه نشین
بنا که ای مندی خدا	که لقا است تا خیر
چو دام طره فضا	بر غماز صبا گوید
ز خوف چو بچین کن	که از بیم داندیش
زینت جان شایه	که ای که شوکد
ندار او و من پستان	که ای که و کیری
چرخ خفت خود کوهر که آن	
تو که نشسته جانکار	
مطلب عشق عجب	نفس سپیده که فدا
عالم از راه عشق	که خوش کنک و فضا
بهر روی کشین	خوش خطا بخش
چشم تو که بکین	بانه که تو شد
از طاعت بند	پوست ای که پیا
اشک تو فزون	در جبین است
تو که هست	شادی و کیدی
زیر و بیابان	هر طایفه و کیری

صفت



چند واسطه که در میان ایشان است

از زبان تو گفتنی می باشد

آنکه یک بر پست جامه دارد

سیاطی نیست چه مدام دارد

آبی که خضر حیات زوین	در سبزه و پر که جامه دارد
سرشت تبار عالم بکند	کین شست از زلف او
ناوی زاید آن تنوی	تایار سپهر که ام دارد
مرون لب چسبانی	در دور کسی که کام دارد
نیکو شیشه باقی می	از چشم خوشش و ام دارد
نورین زلف تو بزم	وروسته که در شام دارد
بر سپید زین و دست	لعلت نمک تمام دارد

در جان خو حافظه ای جان

حسن تو پس عسل ام دارد

دل شوق لبست مدام دارد	یارب ز لبست بر که ام دارد
جان شرمیت مهر و باو	در سپهر دل ام دارد
شورین زلف یار ام	در دوام بلا صفت ام دارد
تصویر کشیده لبش	بر کانی خشم و ام دارد
تخریب دم که باز پیم	کانی اسیر من با ام دارد

دق

تایار که پسند و انگه

اندیشه خاص جامه دارد

حافظه و فی نفسش

اسب باب طرب مدام دارد

خرم دل پستی صحبت

یا یار علی الدوام دارد

کیمی خط و پست و زلف او	نقش است که او حاصل کرد
خط و بر خط فرمان و بر خط	نما و لایم که او بر تن بردارد
کیمی بلیق چون شمع یافت پروا	که در تیغ بود مردم سری کرد
پای پر تو پست کسی سبزه	جوانی تان برین همیشه سر دارد
زلف قیام تو روزی سبزه	ز لبش که تیغ است سینه بی سپهر
زلف و شک طوطی که یار پناه	که بوی باوه مدام و باغ بر دارد
زلف و شک طوطی که یار پناه	و می زو سبزه عقل خیر دارد
زلف و شک طوطی که یار پناه	بزم می که ده گول مهر خور دارد

و انشپه حافظه خاک خواند

بواله و ان سوای که بر جگر دارد

که در سبزه عالمه سبزه	باز باو شد کان زو عیالی
از دست نه خود می کند زنجیر	به توان کرد و دست تلوی از
ما در شید فایز ز لبش	آفتاب است در پیش سحابی



آب جیوان کرانیک از آب چشم من و هر که شروان غمره شمع تو ختم خطا چشم خود تو را دور از تاری	روشن است این خضر بر تا پستی سرت آواره خوشش با و خوش کجای تو که مستی ملک کباب
---	---

کلی که پیوسته است  
چشم من که بر کوه است

هر که جانب این خاک دارد گرت او نیست که مشوق نکند زور و دجیت کویم حیرت ولا معاش خان که گرت بقوه	ندانم در همه حال نگاه دار پر رشت که آتش ناپختن فرشته ات بدو دست
---	--

بیار را که گذر کایت با حفظ  
بیار کار پی هر صبا که دارد

که که کوب و لبر شک شود نظام مست و روی کشان	چون که کان کبریز زنده با کرا زان کرده که ازرق با پس
---	--

جناب چشم بدست تخی حافظ  
که عاشقان و دین تمنای

بان حال جان می جهان ارد ترا که خاندی است تا که کج زده رقیب شمعیت احوال بچرخ نشانی آن پستان	مر کس که این ارد خاک آن صفت کرمیت ما شعرون کان شمع پیر برین بند یا من خرم دارم یا دشت
---	--

کین جهان ارد یک بن جی حافظ  
زیر که جوی تن شای پس جهان

دش طاعت تو ماه ندارد پیش تو کل منی کیم دارد
--

کین جهان ارد یک بن جی حافظ  
زیر که جوی تن شای پس جهان  
دش طاعت تو ماه ندارد  
پیش تو کل منی کیم دارد



حافظا اگر حق تو کرد و مکن عیب  
کافر عشق ای صدم کجاست مزار و

دل بادور رویت تبسم خزان  
 مهر ماخرو نیاید بجان بروی یک  
 زلفش از مکر زلف او زنده  
 چشمش از مکر و تکر تجلی ملک  
 شب طلعت بیابان کائنات  
 خورشید جود زلفت زلفش  
 ز شمع حبس کای هزار مجرای  
 سوز و آوازه یمن برین سخن ملک

که جوهر و بای نبیره حلال  
 که درون کوکب احسان  
 تو سیه که بهای من بدین  
 شیدرشت و مانند کجیفان  
 مگر انگشت رویت بر جگر  
 به دل و پخت دزدی که بخت  
 که بیخوشی هم از امانت افغان  
 طربش بیان لب لب که گشت

سورس عشق و ارباب و عارفان

که در خاطر تماشا نهوای باغ و ابرو

هر آنکه خاطرش بخوار نماند  
 بر عشق و کرمی لا اقر اصل است  
 و آن ملک شیرین کوه سادات  
 که چون مشکینج زینش است  
 هر روزی که می باشی تو ایامی  
 بجای منکری نمی نیغان  
 و آنکه خاطرش بخوار نماند  
 بر عشق و کرمی لا اقر اصل است  
 و آن ملک شیرین کوه سادات  
 که چون مشکینج زینش است  
 هر روزی که می باشی تو ایامی  
 بجای منکری نمی نیغان



دگر گویند بنیاد هم جو حافظ عاشق	بگویند شکس ساطانی که عاشق بنیاد
مرا و بیل تو که زانکه دست پریشند	
دگر ز حال خویشم چه بپیش باشد	
برایست تان خوفاغای عشاق	که میرک باشد ستان و کیش
چه جانتی شیر قیل عاشق	که نیم جان مرا یک کر شد بر شمشیر
اگر مرد و جهان پیش تو نماند	مرا و مرد و جهان حاصل آن پیش
ازین که مرا دست بخت گوید	که نیم بر و بلند تو دست پریش
روستاهای کاشان	که سبیل خشت عشقش پیش
نزار بار شود آشتی و دیگر	مرا به منده گوید که هیچ کس نشد
خوشت باور زانکه خلیه جان	
مرا حافظ پیکرین تو پیش باشد	
شیر پیشین باقی خوشن و دامن	که زید کاکان ز کندیان
دل به جانش تو در بند پیکر	هزار شک که دیار آن شهر
قدیم نه بخوابات جز بشرط آب	که کجا لکان شمشیر
بنامش و در ویشی پسته راه	بیار باده که این پیکر
سپید که دیار عشق را کین جرم	شمان کی کرد و سپهران
بدون باشکست کام به دست	هزار نه مطااحت به نغمه

دل مرا که ز مار سر ز لعلت تو	از لب خویش فغان تر یک
خشم لکوده نظر ازین جانان	بر رخ او نظر از آینه مالک انداز
غمت در شکست و کمال طریقت	پاک شود از لب وین مالک
ملک این جز روحانی که شافی نه	آشتی از حب که جرم در مالک انداز
چون کل از کشت و جبار قتل	
و ان قیام در آن قامت عالی انداز	
سیاه شستی با در شط شراب انداز	خوین و و لوله در حال شمشیر
مرا شستی به در افکل ای پست	که کشته اند که بوی کس در آب انداز
ز کوی مین بر شستم ام ز راه	مرا و کز گرم باره صواب انداز
بیار از آن می کل زندگش بوی	شمار شکس چید و دل بکاه
اگر به پست و خرام تو بیل طلی	نظر برین دل پر کشت خراب انداز
پیشیم شب اگر تافاب فی لید	ز روی شاد به جبهه و خال انداز
مهر که روز و فام خاک سپید	مرا به سب که بر دهم شراب انداز
ز جو رنج جو حافظ جان سپید	
بسوی دیو محی با وک شهاب انداز	
ای سر و تار پس خوش میره می	عشاق را بنار تو سر جگر انداز
مخمس و طلفت ناست که در دل	برین اندر به جبهه و خال انداز

بسیار از این شعرها در این کتاب است



بوی

در این کتاب که در این کتاب است  
در این کتاب که در این کتاب است

از آنکه غیر نر زلف تو از روی چون خود کو بر آتش سوزان سوز	از طغیان زلف تو در عیارم دل گرفتار کجاست کوی قیامت
از شوق این حریم ندارم پیر جان بی شاقی ابروی تو نازم احوال	سر دم بخون رخ جایت و نیست صوفی کی تو تو به نری کرده بود

چون با ده باز بر سر زلف رفت گفت نان  
حافظ که دوش از سر ساق زلف را زد

بر این یاد از تنای لب که مژنه ساقیا که در زان آب است که من	بر امید جام لعلت ز روی شام در میان کجای عشق تو خاتم من
روز اول رفت و نبرد بر لب از خط کشم بی موی ترا شکست	تا چه خواهد شد درین پودر اسف میزند بر خط ز معبر انداخته
نام من قیامت ز روی لب جان پیر تو روی ترا و خاتم من	ای دل ابوی جان می آید از می و چون پیای سر دم برید
در ازل و اوست را پستی لعل اگر کشی جان بن تا باشد مرا دم	جرعه جانی که من به شوشان جان نیایش سپهر و من نیل

در فلک آرد و ما فضا لعل لب  
آب روان محبت که در خط زلف افتد

علا ریت و زنی

صبا که کل روح روح خندید  
چون خود کو بر آتش سوزان سوز

خون زخم و زخم زخم زخم زخم  
خون را که بر زخم او در دکان

از شوق این حریم ندارم پیر جان  
بی شاقی ابروی تو نازم احوال

سر دم بخون رخ جایت و نیست  
صوفی کی تو تو به نری کرده بود

کجاست لبش که می بر آید  
دل مرا که نیم صباست محرم

نویسد و است وصل و او جان  
بر پستان کاندازد زلف سوز

بوی صبح وصال تو مشربان  
جو کعبه یا فاعلم آیم ریت

که با تو شمع سوزانجام خود کفایت  
نیم زلف تو میخاک پست بر سر

نیم زلف تو میخاک پست بر سر  
نیم زلف تو میخاک پست بر سر

و لم یجد له لولی و نیست شوی غدا می برین چاک ماه رویان	دروغ وعده و قتال صف زنگ
سلام آن کما تم که آیین سرور زشت محبت منانه که صفت نمان	نیز از جامه نقوی و نیست برین
سپاس خرد به بار روی خود که در میسازد خرد به بار روی خود که در	ناب پیر و زنده و نچین با نس
میخاک بافت میخانه و دوش گشت که در مقام رضا نشاند و نیست	بجاء جام و کلیالی نجا که در



بیاید که نمیدانم تا چه حد شکر

میان عاشق و معشوق هیچ جای نیست  
تو خود حجاب خودی مافظ از میان

کلمه داری که پستان حال را پس  
من حق هستی اهل یاد و رم یاد  
تقصیر و در پر سازش علی محبت  
نیشین لب بوی که در غم و چمن  
نقد باز از جهان است که از از دنیا  
یار با پای پیوست که در غم و چمن  
از در خوش خدایا همیشه تم سحر

حافظ از شرب قیمت کلام الضامی

طبع چون آب غمهای و ان را پس

و لایق غریب که اوست پس  
و که ز منزل احسان فرماید ویش  
موا می بیند لوفت عید از قید  
و گویند کجایه غمی ز کوشه دل  
بسیار و بلذت شریک با غمی شش  
نیم روزه شیر از یک ناست  
که میر معنوی کج خفاست  
ز هر وان غم که در و خد ز راز  
جریم در که هر معان بیایست  
گو این خد ز جهان کسب مال

مجموعه

مجموعه

زبان تو طلب کار بر خود آید کن  
فلک بدو م نماند آن بد ز ما کرد  
بخت و جهان کن در دو جهان  
رسمای از و انعام پادشاه است

بهیج روی و کز نیست عاقبت حافظ

دعای غم شرب و روی کاس

ای مبارک گذری بر پای دل  
مهر سلیمی بهش مردم از ما کرد  
بل جانان پس که براری خنده  
مگر قول ناصحان خواندی قول را  
عشرت بیکرین ترس که از شربت  
و این غریب می سپارد جان بهم  
پادشاهی گزینی نیت ای دل  
و طایفه شکرستان گل

نام عارف که بر لب زبان کلک است

از خباب حضرت شامه بل است

و قشای کشیده ام که میر  
شته ام در جهان آخر کار  
نه زحری حبشیده ام که میر  
دلبری بر گزیده ام که میر



چنان سوای خاک دوش	میرود آب دیده ام که میرد
من کوش فدا ز دناش و ش	چنانی شنیده ام که میرد
سوی لب چه میگری کلو	لب غلیظ من ام که میرد
پتو و کلبه کدایی فین	رنجهای کشت دیده ام که میرد

محو حافظ غریب در ده عشق  
مقایس پیدا هم که میرد

جانان که گفت که احوال ما میرد	چکانه نکرده و قفس چشمتان میرد
ز آنجا که پرده پوشی لطف کرم میرد	حرم نکرده و عفو کنی ماجرا میرد
هیچ آنی عالم رویشیش نبود	انگس که با تو گفت که درویش میرد
از تو لبش صومعه نقد طلبش بود	یعنی ز غلبه من سخن کجایش میرد
مرو و هر طلیب جهان را غشیت	ای ال بدر و خوش نام دور میرد
خواهی که روشن شود پیران کوه	از شمع برین قصه باد صبا میرد
ماضی میکند و وارا خواند ایم	از ناچار حکایت هر دو فاجه میرد

حافظ سپید بر سر کمال معرفت کوه  
در باب نقد وقت چون برام میرد

دارم ز زکات سباحت کوه جبال	که جان و تنه من سر سپا میرد
کین مایه و نماند کمال و نماند	که جانم میازن کرد و پیش پا میرد

مکی جبر که از ارکیش و پیش نیست	ز جبر میکشم از مردم و ما که نیست
تست که با پست و درین کوه و کانی	کسری چون کس پیدان کس میرد
پار با بسلاست بگذر کس	دل دین می برد از دینستان
و کای بی بسلاست چه هم بودی	شیوه میکشاند کسین فکال میرد
مترای می ناله صورت کالی بریم	گفت آن کینه اندم جو کالی بر

کشته نیست خون شیک پستی کاش  
حافظان همه در اینیت تیران کس

مکی شک تو مطیع و چه باقی خوش	ولم از عشق و یا خوش کز غایت خوش
بگو که کتری سیت وجود بولیف	بجوهر و جین سید سراپی خوش
شود و ناز تو شیرین و حال ترشح	بشم و ابروی زیبا قد و بالایی خوش
لبستان تمام ز تو پریش کبار	هم مقام و لم از لطف سپیدی خوش
به شش سیلاب نمای کبار	کرده ام حاضر خود را با شامی خوش
پیش شمع تو میوم که بدان چاری	میکند و درم از رخ زیبای خوش
در بیابان کرجه زمره چل سرت	میرود و حافظ پیدل بولای خوش

کمارا بیای پید و طبع شود و یار خوش  
معاش و میری شیرین بیاق کهداری خوش

ای قتی طالع که قدره و قضا	کوارا یارستان عشق کوارا خوش
---------------------------	-----------------------------

مکذکر کس بی عمل

بخت ی





سرانگین که در خاطر عشق لبرقی است  
سیدی که در آتش که در آتش که در آتش  
عروپنج را ز یوز زگر که در نیم  
بو که در آتش که در آتش که در آتش  
شب خجسته که در آتش که در آتش  
که در آتش که در آتش که در آتش  
فی که در آتش که در آتش که در آتش

بخت که در آتش که در آتش که در آتش  
که در آتش که در آتش که در آتش

یارب آن که در آتش که در آتش که در آتش  
که در آتش که در آتش که در آتش  
که در آتش که در آتش که در آتش  
که در آتش که در آتش که در آتش  
که در آتش که در آتش که در آتش  
که در آتش که در آتش که در آتش  
که در آتش که در آتش که در آتش  
که در آتش که در آتش که در آتش

شعر با فضا که در آتش که در آتش که در آتش  
که در آتش که در آتش که در آتش

نوع فضا که در آتش که در آتش که در آتش  
که در آتش که در آتش که در آتش

بل که در آتش که در آتش که در آتش  
که در آتش که در آتش که در آتش  
که در آتش که در آتش که در آتش  
که در آتش که در آتش که در آتش  
که در آتش که در آتش که در آتش  
که در آتش که در آتش که در آتش  
که در آتش که در آتش که در آتش  
که در آتش که در آتش که در آتش

که در آتش که در آتش که در آتش  
که در آتش که در آتش که در آتش

که در آتش که در آتش که در آتش  
که در آتش که در آتش که در آتش  
که در آتش که در آتش که در آتش  
که در آتش که در آتش که در آتش  
که در آتش که در آتش که در آتش  
که در آتش که در آتش که در آتش  
که در آتش که در آتش که در آتش  
که در آتش که در آتش که در آتش

آن است که در آتش که در آتش که در آتش  
که در آتش که در آتش که در آتش

که در آتش که در آتش که در آتش  
که در آتش که در آتش که در آتش



بگیرم آن هر زانند بیست و پنجم که داد من تپانند که دستش

سحر ظرف خن فی سینه دل  
نوا می طاعت خوش از خوشش

بدور لاله قن کیر و فی یابی باش  
کرت هو است که بوی گریه  
چو پیر سالک شقت بی حال  
گلویت که میر سالک می سستی  
جو خن که بوی بویست کاهین  
دعا بوی که بوی بویست کاهین

مریطاعت یکا کاهین شوقا  
سجده فی معاشره ندان ششما فی ش

اگر بوی بویست چنان باش  
کرت بوی بویست چنان باش  
کال بوی بویست چنان باش  
نوا خوش نوازی که بوی بویست  
کرت بوی بویست چنان باش  
طاعت بوی بویست چنان باش

میشیر باشی

بگیرم شادانیت بیانی  
بگیرم شادانیت بیانی  
بگیرم شادانیت بیانی  
بگیرم شادانیت بیانی  
بگیرم شادانیت بیانی  
بگیرم شادانیت بیانی

بان شکر از کم حرف گران  
صدف دین حافظ بود باش

نوا شادانیت بیانی  
نوا شادانیت بیانی  
نوا شادانیت بیانی  
نوا شادانیت بیانی  
نوا شادانیت بیانی  
نوا شادانیت بیانی

میشیر باشی  
میشیر باشی  
میشیر باشی  
میشیر باشی  
میشیر باشی  
میشیر باشی



صفت کانی حق متعجبش  
 طاعت شمع در ره ملک شکست  
 ز بهر گمان که شاد و پیانی  
 را هم شکر بک زوای میخاست  
 شکوه را که روی تو چشم دید  
 ای که ره شرب مقصود بوده  
 یار بخت که کینه من جفوت

ساقی جو شاه نوش کند ما و جوی  
 کو جامه زر با طاعتش در بخشش

بغیان که رخ روزی محبت کانی  
 ای دل در بند زلفش زینانی  
 بچین زلفش رخسار او نظر بانی  
 ناز باران که کانه اش پایید  
 رند عالم سوز را با صفت نبی بکا  
 ساقیا که روش سپهر عقل مانی  
 تکیه بر قوی دانش طاعت کانی  
 کیست خاقله نوشد باوه بی واز

Handwritten marginalia in Persian script, likely commentary or additional verses related to the main text.

تو معنی کزین بیان یکدل شو  
 و در صید حرم متعجبش زینان  
 و زانچه ماول کرد و پیش بیان

منع خاطر تو ز دلبران طاعت جوی  
 ترا که گفت که در روی صحرای

آئی ز پیش من و زین جان  
 آن پاره که در میکده عشق مرشد  
 زرقه جو آن روی ای پالک  
 رودش خفته غبار نمی شیند  
 ای که شناختم و ام دل کزین  
 شوم و علم از حیرت آن لعل و کاس

حافظ که تو سکنه شوم جهان من  
 کو در نظر اصناف شد و کان باش

مزمیده شده و فافم من ویش  
 بهر بر سر یان خیش سبزه  
 بهت سر که قناعت کزین  
 استین طبعان مرز و نوبل  
 چو نیکه و کریان پر فلک دروم

Handwritten marginalia in Persian script, likely commentary or additional verses related to the main text.



نه خضر باند ز ملک اسبکند	نزع بر پیر نیایی دن کوی پیش
بنام آن مژده شوخ عافیت	که موج نیز نش آب نوش پیش
خیال وصل کوی بر میب	جهایت در سوزن قطره حال
بدان کمر زبیده دست سرگردا	خوار کف او زینج قارون

توبنده کله از دویپتان کایا  
که شرط عشق نباشد سگایان کوش

ما از مودع وین شهر خورشید	پروان کشتید بایران رطوبت
از کس دویپت میگردد آه میگویم	آتش در کفنه برین آفت پیش
دو شهر مایه جوشن در کوی سرو	کای کوشن بر کوه زینش پیش
کای کوشن تو شاد باشن آن ازین	بسیار تند روی نیند کوشش
خواهی چخت نیست چندان بکند	بکند ز غم دست پنهانی پیش
کرم خیر حاوره بر خاک شد	عارف باب تر کند زین پیش

ای عطار مراد نیز شدی هم  
بشیر نبرد و ز مادی تفت نویش

بهر جزا تفت هم رسیده کوش	که دور شاه شجاع است می نویش
شاه که اهل خطبه کبری زبید	نزد کونین و دایم است نویش
بیا که جگم گویم من آن کجایتا	که از دهن آن یک سینه نیز نویش

جک زخم

نیم رخسار و قوت آن	که بار نوسن بداده و کوی
شراب خاک کوی و ترس محبت	بر روی این جوشیم و نیک نوش
ز کوی می کد و سوس و پس می	امام حواجه که چو دایکیت میداد
ولادلات شیرت کف ز نجات	کس چست سبابت در بهر محو
موسخت ملک چهره آن دای	که ای کوی نشینی تو حاوره محو
محل نور علی است رای نورش	چو فیض او طلبی در صفا نویش

بخشای جلالت بسیار و در صبر  
که پست کوش و دم محرم میام

در عهد بادشاه خاخرم شوش	حافظ قرا که کشتن صفت میال کوش
صفتی ز کجند و مودع با پای	نایب محبت که سوی کوش بدو
احوال شیخ قاضی شرب ایوب	کردم سوال صمد از پیر مفرش
کشتا کشتی است پیر زبید	در کشتن آن پرده کمدار و نویش

قرب



سپاتی بهار میر سپید و جبهه	ملکری کن خون دل آمد جوی
عشق است غنچه و جانی تو بهار	عذر بد بذر و بزم بزم بزم
نایب جوش ز باغ اوری کنی	پروانه مراد رسید ای عشق
ای بادشاه صورت معنی کشت تو	ناوید و جوی وین شمشیر کوش

چندان که خرقه ازرق کند بل  
نجات از قفاک شیرین خوش

شراب تلخ بیا که در آغوش	کما کلیم بر آسایم زوینا شورش
بیاور می توان شد که آسایم	باجب می شود جوی و صبح شورش
شاهه سردون پرویز بیاور	نایب صحرای آن شورش
نگار کرون رویشان نانی بزد	شیانان بهر شمت نظر بیاور
کنند صید بگری بگری بگری	که می بینم این صحرای بگری
بیا تادی صافیت از درگاه	بشوا آنکه تمام شد بطلان کور

کمان سوی جان می چید آری چاه  
ولیکین خنثی آید از آن روی خور

ای غلام شاه بهمان آید	پوسته در حایت لطف آید
آنرا که دوستی غایت کاه	کوزا بد زمانه کوشش آید
از غار جی زار بیک جوی خور	از کوه تا کوه و منافی آید

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد و آله الطيبين  
الطاهرين  
البرکات و النعمان

دست نیر سپید بختی کنی باغ	باری بای کبر و صفا باغ
کون کن زنم هم بولای تو باغ	فردا بروح پاک اما باغ
مرد خداست نایب کن اندر یقین	خوای پیغیر جا و خواست باغ

حافظ طریق ندکی شاه پیش کن  
آنکه در طریق جوهر دال اباش

مهری هم ز غم بایست را باغ	میزند ناوک و غم غم بر دل باغ
ز طپای سر زلف نه سم کشاید	بس سپایان شود کشت باغ
بای تو پیوسته و از غیر تو هم بریم	آتش نایب دانه سپر باغ
بیانیت نظری کن من شده	ز روی مدو اطفاف تو کار باغ
آزادی تو حسرتی مرا جسته	کز لب لعل تو ز روی دل باغ
خزم صبر من شده را با دوزخ	چشمیت تو کجاست و کجاست باغ

حافظ ارشاد کن و سر مرغ و خوش کن  
سپاخری بکش و سچ منال از خوش کن

دست کن از کد زلف تو باغ	می کشی عاشق سپیدی تر باغ
دشمن سوخته دل تا بیا باغ	زود و در هر جان نشود باغ
عجب بگری و بپستی بر باغ	ناوک غمزه تو برو که از تو باغ
بماداری تو شمع صفت باغ	کردم این ترش شمشیر تو باغ

دل



آتش بدون بوانه اهل کند  
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما  
گرچه بودم همیشه بهایست  
ز رخسار کنگه از چند بود و چو

قیمت در گرامی به دوایست  
حافظا گوهر مکیده به جز خواص

چرخ حال جهان گرفت از جن  
ویدین وی خب تو بر من غلغله  
از خست من ز چاهم ایست  
مشق تو نیستش جز به نعلی  
شیرین فلک غلغله از جن  
رویت ووت بکله بر غلغله  
مجو زمین تمیز از نعلی  
چکری است بخت کس در کس

پوسه بجا پای تو و پست کلاه  
قصد شوق حافظا و در میان یوسف

کرد عذار یار من به نوشت خط  
از بوس لب که آن را سبب  
که خدای تو دست تو میکند  
که بوات میدم که مثال فلان  
ماه فلک ز روی و در پست  
کشتند و آن چشم من را بخت  
تا ببار کی بدیده به بخت  
کاه باب کجاست شش عشق

آبیت حافظا کشت ز غلغله  
کس بهوای عشق تو شکر خندین خط

ز چشم بر من خوب تراند از خط  
که کرد و جمله نکویی بجای ما

چهارم

بیا که نوبت جلوتی است یارا  
اگرچه خون است رو لعل من  
زلف قدیقان دل مستعدان  
اگرچه جیتی ازین ام و این خط

بیا بخوان غزل ناله بر شیرین  
اگرچه شربت فحش با ناله حافظ

چشم محبت جاده جلال شمع  
شراب خاکیم من و تو جفا  
برایم شربت شوی خروید  
چرخ من کمان میس و دینار  
لعلی از من خوشم زوین  
پیش من بخت ایست من سپید  
جانشان نظری کن بشکارت  
بیاری کی چو زشتید عالم  
فیض جود جام تو بستم لعل  
سری خست و ایام و غیره  
که نیت با کیم از ناله حافظ  
حریف با بوسه پیدای من  
کرم من شوم بوی خروید  
کیمی که زنده نغمه مودی  
که غیر ازین اسپاس شمع  
بهر ماه و میکش ز تو به ناله  
که من غلام مطیع تو یا و شمع  
رسد بجای و در شمع فیض  
نیکم لبی میمدم صد  
کجا رو کم تجارت بدین کس

چین جود حافظا ابر خط  
ز خاک بار که باری شمع شمع



بامداد کز غنچه گلستان بر کشیدند چرخ آفتاب دروازه ای طربخانه مشک چینک در غلغل آید که کجاست وضع دوران سحر باغ و بار طرز شاه و دنیا مکر و فریب عطر و طرب جام جهان طهار	شعشع خاور کند بر سر بنامید رخسار یاران ارغنون سبزه کند زمره انبیا جام در فتنه آید که کجاست که جگر جانی نیست بهین ضایع حار فان سراسر شبنم و یاقوت که بود بیت عطا کبریا و یار
---	---

مظهر لطف ازل و شبنم خیم ازل  
جامع علم و عمل جان شاه شبنم

دروغای عشق تو شهر جانم که در نیمه نرم شد چون موسوم در رشت عشق تو بر ارض عشق بریده بی خیال عالم آرای تو درویش و دنیا آیت عشق جهان پر کرم پیر و زاهد کنی و دل و جهان شوم بهر کجاست تو ایست با وید تو و شب جزان مرا پروانه و صبا تو	شبنم کجاست یی هزاران تا و آیت عشق که از افروخته مجنان عشق هرست فروخته با کمال عشق تو درین قصه غم این دل از هزاره اشکبار عشق آمنه کرد و از ویدارت یونان بهره جهان و لاله جان برافشان در انداز سوزش و جانی از سوزان
---	--

عطر و طرب جام جهان طهار

روز و شب از گیت اشک کلاه بودی آتش مهر ترا حاطه جهان آتش دل کی آب دیده بشام	روزی که در چاری جری تو کیم کلی شادی و شگفتی از پند آتش مهر ترا حاطه جهان آتش دل کی آب دیده بشام
---	--

بروی کپستان می شد و بار ز گل سوری نگار می شود نمان چنین جوانی خوش تر آز کس عباد و دین خیرت ریشیده بوی گلزارش باز و پرستان صراحت نشاط و جوانی و کجاست که حافظان بود بر سواد	که تا جلیل پیل کمر طالع که بود و شب تری و شمع که داشت لیل از دل علی سنا و لاله سپهر و جان و بان شاد و شاد و جان کجاست ساقی مستی و کرم نشاط و جوانی و کجاست که حافظان بود بر سواد
---	---

عالم کرد و کند و نشانی ملوکم که نیست این دنیا چنانچه پرورم هم بستان از دهر و کجاست و کجاست آنکه بوی سبزه کسایتی	که کجاست و کجاست و کجاست که کجاست و کجاست و کجاست یا وید و کجاست و کجاست کجاست و کجاست و کجاست و کجاست و کجاست و کجاست
---	--

عیش



چرخان نام که گشته شبنم بر کمر	بجه نه طرف نیز دم بکشد
چرخ ز باد ان نقش خالی	نیمه است قیاس و لایحه
صوفی شهر که چون لیس بشکند	پارس فرار با دهن حیوان
حافظا که قدم زده در دهان	
بدرقه و شش شود همت شمع خیمه	
عالم من می پیش و فریاد	گرت مدام میم شود نای
بمان که جهان ملک است	هزار بار من بخند کرده
ببین و دور که تا این مان	که گیسوی سپیدت بفریاد
ببین و فریاد شمع خیمه	که گیسوی سپیدت بفریاد
لا اوتلی که ترا در بر خند	بخند این سپید من را
اربعه می میانیت چون بی	نزدیت خاتم را که گریه
عاجت لعل می کند دلالت	که لاله و پیت بر دم ز
بیا که تو بر زلف کار و	تصویریت و عشق من
که رنگ حقیقت اشک من	که نه نام شهر نیست
بخند گفت که حافظا غلام طبع تو ام	
ببین که با چه جرمی گشت عقیق	
ربان مندا در و پیران فراق	

نمی  
ملاحظه

چرخان نام که گشته شبنم بر کمر	قرین آتش جبران تم و ان
چرخ ز باد ان نقش خالی	بهر سپیدیا مدبر زمان
صوفی شهر که چون لیس بشکند	براستان سواد لب
که رخت خن و دم پر دشت	
این جگر که آورد در جهان لب	که روی جگر سپید با و جان
نوح چاره که در جگر بگردانی	قناد و ورق مبر با و جان
قناد که گشتی غم خور شود	نمونی شوق تو در جگر
دروغی صلت که جان گشت	نم کیل قصار و لعل فراق
لب جوید پیرم را با سر حشر	میست که در جگر بر جان
پیر شوق که شد بجا و دراز	دام خون جگر می خورم فراق
بیای شوق که ان لب سر شوق	
بپست جود ای کسی فراق	
بی میاد و من خیمه بلای	که مژمن بکشد و بلای
نیمه عاشق بی ال قهر و کرم	شید و محنت ایام و غم
روم کیم در و دل که گویم	که او من پست مانند پیر
که بر پیت من افتد آن	باب و دیده و جگر و جان
روم ابو صال توست ملا	جنا که خون جگر خورده ای



حق گنجدار که من کسیرم  
 ذکر خیر تو بود حاصل پس ملک  
 کس عیار زر خاکی شناسد جو  
 عدله از بندش به مانده و درم  
 خلق بازه حق غیر مستعد از شک  
 من آفر که ز جانی نتر از غلب

Handwritten text in a cursive script, likely Arabic or Persian, written diagonally across the page.

دارای جهان نصرت نیست و کمال  
می که اسپاه پناه تو گشود  
خیمه تو بر جان خرد واجب دار  
درد ازل از فلک تو کینه زد  
چرخ جهان را سیر و دید  
همی این خضر ملک عالم شال  
بر روی جان یوید جان و دل  
دفاع تو بر کون و مکان غایب  
بر روی افشا که شد جل  
آنچه که بر روی آن منتهی



خافا قام شاه جهان مقیم رقیبت  
از جبریت کلاں در شیشه بابل

شاه عالم را بقاء و استمرار  
یابد بر چیزی که باشد درین قیام

معرض

حافظ اکبر معنی مازنی سیار  
ورنه دعوی شیت غیر از قائل

میں رویت نسبت حافظا تعویذ مجتبیٰ  
رب کہ منہ انرا اور کروت تھیں

بمکمل شد از توبه بشمار نخل که کس سب و زکروار نامواب

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰



صلوات بر او باد و امیر پیش کرد  
 ز خون رخت شب قوت از کوه  
 بود که یار سپید را باغی بر  
 بسوی تو خرمی افتاب شکری  
 روایت ز کس نیست از کس  
 از آن خست خورشید بخت  
 جزایر یارب خوشتر از خندان  
 رخ اجتاب تو بای که گرام

تغایر کلمات از آن است که  
 ز شعر حافظ و این طبع مجاب خلیل

اگر بگوی تو باشد مرا جان خول  
 قرار بر دامن آن و سپید غنا  
 جاز خواهر مهر تو صفت تمام  
 مشک پسته بد حال ندکی بیم  
 به جرم که دهم ای دل که بخت  
 جو برود تو حق بی کوفتی روز دور  
 کبار و کم که در دل ترا گویم

فراتر ز دل من غم تو جای نیست  
 که پاست و دل من که قرار کرد  
 بدو عشق بسیار و خوش شوقها  
 در عشق من فاش شد دل خول

ی برده دلم را تو به اشک خلیل  
 او شمشاد دل که تیر تو از جان  
 لب لب لعل تو که گویم بی بیان  
 در کجاست زده که روز غم من  
 کجای جان صلیبی بر جگر من

حافظه تو بود جرم عشق نهادی  
 در دامن او دیرت زنی از کجیل

بهر خیم تو ای اجنبی خلیل  
 خوش لعل تو ای آب زندگانی  
 برو ده تو یعنی بسیار بید  
 بهدای تو و شیشه ای تو کجیل  
 بطیب علی تو و شیشه ای تو کجیل  
 بدان حق که ما نیست هر عام خیم  
 بسوی تو ز نایت با نیت خلیل

بهر خیم تو ای اجنبی خلیل  
 خوش لعل تو ای آب زندگانی  
 برو ده تو یعنی بسیار بید  
 بهدای تو و شیشه ای تو کجیل  
 بطیب علی تو و شیشه ای تو کجیل  
 بدان حق که ما نیست هر عام خیم  
 بسوی تو ز نایت با نیت خلیل



که در فضای بوی جانم از کشتن  
بهر زمانه جای مال و منال

مزن بر دل نوک غمخیزم

که پیش چشمم چو شمشیرم

نصاب چمن در بستان  
آو کاه و ده که می بینم  
قد بر کن که من از دولت آن  
چو آن خشتی پسته ای  
در آن خاک که پس از پست  
من از پرستان منت پذیرم  
مباد و از چپا مطرب وی  
اگر حریفی که شکاک پذیرم  
چو فلان کی این را می بینی  
بسیب و پستان شمشیرم  
نوشه اندم که است قضای  
و اوقت خنده از میوه درم  
قزای کرده ام با می فروشان  
که روزم خیره پانزدهم  
فراوان کنج او در پیزارم  
اگر بودی پسند خیرم

من که بر کشته ام حافظ

که بیای کشتن باز نازم

بیتیم که کشد و پیشم  
و کرتیبم ز منت پذیرم  
سوار بر نیس ما که زینت  
که پیش پست بازو شینم  
فکرتی که از پایم در آورد  
بهر چرخ که باشد و پستیم

مشاء

ماجرای من معشوقم ایامین  
بر چه خاطر من در خواب  
زلف و لعل از جود من  
بهری پیش که شد بر من  
مخروم که منی و زهر من  
عاقبت و انداختن من  
چشم خویند را تو ایوب  
من که قیاس دارم که کین  
تو که منی بر من پست  
فک و عواک و امانت  
کن چه بر دهنم که بر من  
پیر و بی ناز و خوش شین

جلفا از میل با بره می تو دار و شین

جای و گوشه حراب کشته ای کلام

رفیقان من شسته ز روک  
ای ایت و من من بحر القیام  
از دود و دماست و از مراد  
لیست و من من من من  
سجده از نو و نو و نو  
من من من من من  
سیدم از منی احوال و پست  
من من من من من  
نم ملاست که کرد و کونست  
و الله ما را نینا حیا بلا عات  
و الله ما را نینا حیا بلا عات  
و الله ما را نینا حیا بلا عات  
و الله ما را نینا حیا بلا عات

است که من زید منی و زلف من  
من من من من من



پایه دوست نیکو دوست	خامی خاک در دوست باو کز
بیایم غم پارس آب من	بسان دودمانی در بخت شای
بسی نماند که روز فراق بپاید	رایت عن حصنات کجی جام حامی
خوشادگی در ای کویت است	تو نیست غیر قلمی زلفت غیر فضا
کفایت نمی قد صرست ایام کمال	اگر در روی جوایت نیدیم جای
امید نیست که ز دوست بکام خوشی	تو شاد و گشت تیغیران می من علی
من حرج ندادم سزای صحبتان	ز بهر کار تو ایم متبول آن

چو پاک و خوش بطنم تو بجا  
که پاک و طعنی بی بر در لطف

سپیدی سبب حالت با عراقی	الاسی من سوانیا لای
الا ای پیار بان محرابیت	الانکشی لایام العسراقی
خرد و زنی رود انداز و میوش	بکلیا تک جو انان حسراقی
جولس نه بازی آر پیادام	پیان جنک در بیت افشاقی
پیارای مطرب خوش غنای	بشعر تازی صوت عراقی
میانی به تاسیت خوشدل	بیایان برفش نغمه عراقی
دی اینجی مان محقق باش	فینیت و ان امور اتعاقی
بیای پیستی به در ظل کرامت	خامک اندیاجد المستعاقی

رعینا الغیب فی مرعی حاکم	خامک اندیاجد المستعاقی
عروس بس خوشیست ای خرنار	ولی که کسپسوار طلاق
مسجای مجرور را برادر	که با خود شید پیار و هم پیش
و موعی بجرم لا تحترو یا	علم بجرم عقیق من بوقاق

وصال و پستان و زنی  
که حافظ حسن زبانی

پیلام اند باکر الیالی	و جاوبت المثل المثل
علی ادا لاراک من علیبا	و دار بالادی من شرق الزیبا
و حاکمی حسن بیان جیام	و او عوا بالیوا تر و الخوا
منال ای دل در زنجیر عشق	و جمیعیت شفت علی
محبک را حتی سیئه کل حین	و ذکرک من نسی فی کل نالی
کیا یام وصال جوق شای	من به نام رد لایالی
خط صد جمال کیر منسوف	که عمرت بنا و صد سیال علی
پیو یای دل من تا قیامت	مباد از شور و پیو و ای نالی
ان عاشق قدرت آفرین باد	که کرد و کرد خط عدلی
بهر سنبل که در آرد خدارا	که مدارش بظفت لایالی
تو می ندید که بایسته و بهر سبیل	زبان مایه جاسیت و نالی



سرمه بخت به چاه صافی بر آید و پستی	ای سر عالم چه می ده که به پستی
در شکست و پستی درین شهر که قانع شد	شاید باز در طریقت به مقام رسید
لیق البرق من الطور را نیست	فغانی که آت به شب بقیه
تا به غنچه ای از میان کسیرم	بماندیم بر آتش ز غنچه غنچه
بال کجای صغیر از شب طولی	چنان شد که تو مرغی و من سحر
و در غنچه ای غلامان شش می خیزم	هر که مشهور جهان گشت کج می خیزم
با دل و شش من در خوشی می خیزم	که کجای غنچه ای غنچه ای غنچه
کاروان هست تو و خواب چنان	و هر که پس به غنچه ای غنچه ای غنچه

چند بهر جای تو ز سر سو حافظ

در عالم طریقی یک یا نیست

گفت خنده شوی و سستی	بیای که بی تو جان آمد ز غنچه ای
بسیار که ام از شوق و دود و دود	ای منازل پس من بمان
عجب به آغوش و غریب به دوست	از غنچه ای قیام و قیام و قیام
ز خاک پای و آب روی لاله	و کجاست ز غنچه ای غنچه ای غنچه
نیمه چرخان گشت قیام	و کجاست ز غنچه ای غنچه ای غنچه

عزیزیت یادش که تبتیت	ایک زنده و دوی غنچه ای
و انم دلت بخشد به غنچه ای	که حال ای پستی از غنچه ای
جایی که برق عصیان بر آید	ما را بگو ز غنچه ای غنچه ای
که بر تو ز غنچه ای بر کان	یا قوت پر خور از غنچه ای
سپای پارتی ز غنچه ای	تا غنچه ای غنچه ای غنچه ای
حافظ چو پادشاهت که گویا	ز غنچه ای غنچه ای غنچه ای
ایمجا البرایا و اسب اسطیفا	چسبی علی غنچه ای غنچه ای

السنه

لطف کردی پیای بر آید غنچه ای	ایک زنده و دوی غنچه ای
مالیای که غنچه ای غنچه ای	که حال ای پستی از غنچه ای
جام غنچه ای غنچه ای	ما را بگو ز غنچه ای غنچه ای
ز غنچه ای غنچه ای	یا قوت پر خور از غنچه ای
کانه ز غنچه ای غنچه ای	تا غنچه ای غنچه ای غنچه ای
ز غنچه ای غنچه ای	ز غنچه ای غنچه ای غنچه ای
تشت ز غنچه ای غنچه ای	ز غنچه ای غنچه ای غنچه ای
ز غنچه ای غنچه ای	ز غنچه ای غنچه ای غنچه ای
ز غنچه ای غنچه ای	ز غنچه ای غنچه ای غنچه ای
ز غنچه ای غنچه ای	ز غنچه ای غنچه ای غنچه ای



از غرق و بکس نمود لعل می بست	حافظ خلوت شیرین در شربانی
کج غش و نهاده می بر دل بران	پسایه دولت برین کج خرابانی
از بر ای صید دل اگر نه زنجیر غمت	چون کین ز خیر و مالک رقابت
نصرت الیه شایسته ای که خضر	از زلف شیر و جوشن زلف غمت

زوی کربیت

قصید

بعد مدعی محدث است پهلوان	امیدش میس پس از چو
فان در خان شمشاد شمشاد	اگر می سید اگر جان چو شمشاد
دین دین با قبال آیدان	مرحله ای بچسب لطیف
ماه اگر بچو بر آید بدو خورشید	دولت احمدی و معجزه شمشاد
بر شکر کاکاز که در دل است	نخستین و بر شمشاد قانی
خلوت و کینت تو دل می رود از خانه	چشم دور که هم جبین و شمشاد
کر و دوریم تو بیا دست می آید	نخستین و بر شمشاد قانی
سر عاشق که نه خاک در مشرق و	کی غلامش بود از غمت سر
ای پیرمهر چرخ خاک در و شبیه	تا کند ما فدا از دین دل

سکینه

قصید

شب قدر است و می شد نادر	سلام فیه می مطلع خبر
دل در شوق نیست قدم برش	که در این نیاست کار بی خبر

من از زندی تو خشم کرد تو	ولو اوستی با بر و خشم
و لم رفت و ندیدم روی و لبر	فغان از این فغان که از این خبر
ای صبح روشن دل خدار	گوشت یکدیگر می خور شب و صبح
و نه خواهی جفاکش با جفا	فان ای صبح و خشم بران می خور

قصید

جنونش خراباتی ای پیرمهر	که بیا میرسد زمان سال
تا پس می من بدی پس	این خبر نشاء کیست احوال
سوص بر بکا و خالی ماند	فان پس سواد جانم از این احوال
پسایه زلفت جالیا سب	تا چه باز بد شب روان سال
نخستین و بر شمشاد قانی	فصحت با شمشاد سال
شکر مایه کیس می نکرده	او آیدین کسریاد جاد سال
کمال احوال شمشاد قانی	صرف اندک غم غم سال
و غلام عشق و صابری سب	تا لا عاشقان شمشاد سال
تا برید اگلی خاک اند	مرحبا هر جفا فغان سال

قصید

نخستین و بر شمشاد قانی	بیا که بوی تو میرم ای سب
احوا و احوال بچسب	که نیست خبر بد و شمشاد سال



شکایت شب بختان خروار	شکایت کبریا کت در ده روز وصال
جو بار بر سر صلیبت خدای میخاید	توان گفت شست ز جور و قیامت حال
پیکار پروه کمریز میخاکاری شستم	کشیدیم تیر تیر کاکار کاکار خیال
بجز خیال آن نیست در دل کاش	که کس بنهاد جو من لی خیال حال
مال صحتی میسایم از جانان	که کس بجهت نماید ز جان شیرین مال

تین مشت شد حافظ غریب دل  
خاک او کداری کن خور مات عدال

بشیرا و السالاة صلت بیا انعم	به حمد معروف غایت انعم
آن شمع خیر کجا پست که این شمع را	تا جان نماند ز زهر پسم در دم
از کار کشت شاد و بر سر کمر کمر	و انک خضر او بر سر پرده عدم
چنان شکس را نیکو شکست حال	ان الله و حمد ملک الهی در
میچسب از چاه الی حق حق	خزیده اش معاینه خیر و نه
در میل غم غما و سپهرش نیکت	الاف نیت و عین غم

حافظ تو ملک جم مطلب جام فی نوا  
کبر و قول ملک پستان ری

در جبال طایر منسجی فرخنده پیام	خیر مقدم جنس بار بار کاه کاه
یار سب برق طار الدلف لعل بر جفا	که از دهنم دایم امن مشتوق کرم

سرو می شکر کانت خون خقی میریزد	تند میروی جانان پست خروالی
کام نشی که خون بس در دهن کور	جهد کس انوارت و امیش ستانی
دل ناکو کشت کوشش شستم	ای روی کاندات می پرده ستانی
باغبان من نیا که در برانت	که کس می من سروی غیر در پستان
جمع کن با چسبینه با خطار پستان	ای شمع کسویت جمع پستان

که تو فای از مایای کاکار پستان  
حال و جو ام کشتش آفتابانی

لای ای آهوی ششی کجای	هر وقت سیاه شمای
در شاد و دوسر کمر و ال پس	و دهریت اگر که پستان پس
بیان حال کدیر کدیر	هر او هم کجای توایم
که می خیم کدیر شست شوش	جدا کای نادر و دهر شوش
که نمد خواب کدیر میای میای	رغبت میکسای ای غریبان
که خضر مبارک سپه و رای	زین شمشیر این و پیرایه
که وقت عطار و درون	که خالم لانه رسته فردلی
که روزی و روی در من زنی	بطش نکست و نیک شینی
کرای پاک چه در انبا نادر	بیای و ای من کدیر نادر
جراشش لایکشتا و ام دارم	ولی پسین منی بید شکارم



کشتن در پست آید شمش	کزاره با نشت آید شمش
مد پای کل جام می آید پست	ولی غافل با نشت آید پست
لب سرختر و طرف جوی	هم آید شمش و با نشت آید
نیاز مرغ در آید پست	که خوشتر آید شمش
بیاید و بختان آید پست	مواقی که با نشت آید
جبالان آید پست	مرویش شمش آید
مردان هم در پست	میلانان پست
جوان هر پست شمش	زبانک پست
برفت و طبع خوشتر آید	برادر بارادری پست
جنان بی هم در پست	که کوی پست
کو خضر مبارک بی تواند	که این شمش
تو که مرید از خضر هر که	که در پست
خوشتر آید شمش	تو از نون قلمی پست
رفیقان قدر یکدیگر پست	چو معلوم پست
مغالات نصیحت کو پست	که حکم از نشت
روانرا با نشت پست	وزان نشت
بیاید و بخت آید	مشام جان

فرخنده شمش	که مغرور شمش
که این شمش	که این شمش
فرین آید	که شمش
پر جلال آید	که شمش
چون کشتن	که شمش

برو حافظ در می خزنم  
چین کوتاه کن و اصد اعظم

مرکز آید در جهان	عاقبت می آید
در ره نصیب است	بی بقای جانی
در این شمش	برکت ره پیاز
نزد اهل معنی	پست جوی
راستی و حقیقت	عارفان کس
و در با نشت	زاکر مالت
جان قامت	این مان
کس شمش	خواهی شمش
که کوی کوی	یک زمان
چو کس	که کوی



ای که با کد زنی ام کشان  
حافظ مهدی می خواهد خوان

ایام الصبا قبی کعب	مشای من چون که تطیب
که آری کن حجر طوط کلار	بسر و کل نامیت ام کلار
که باروشن من ای کل مرزقا	که از دوری ندانم نوریا باف
منارای مرو با بالاش ندر	که هوشش تبین می افتی از ندر
بیاسپاتی گایام بهارست	برغم آنکه او بر سر کارست
شراب صحاف از سوغیه	میخورد تا تو بهیسه تا توانی
که در گوشه و پندار چنان	چنان پند و انداز از طیبیا
همین یکویت در باغ بیکل	که از کف من در چوب کب
غیبت دانه صالی کل غیبت	می خوردن صبح کن غیبت
شون خاکی فرست می شود تو	و ما دم وقت مشرب می شود تو

زمانه کوشن کن این سپیدم  
شوی به جام می احمد اسلم

سرفت نه دار و در و در کار	سرم پستی و قدیم ششم مار
درین خوشنشان عرصه استغفر	تو جان صراحی سپاس غریبنا
می پنجه ز داور کرد و دوش	ندانم که خاک خواهد گرفت

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین

و کر زیت من شمسینه  
فریب جهان تیره روست

یمنی و تهر تیغ در کار کار	یکی است که در کار کار
بیاسپاتی از می و پیش شاه	که کین شمشاد گیتی نیاه
دل تو آنان سپید کین کین	بسی آنکه جام جهان پری
بیاسپاتی جام خیر روی	من که از غم خیمه قوی
غیر این جهان کاغذ نیستیغ	می می توان کرد دل به شیش
بیاسپاتی کونک شبنم منت	ای تان بزم خمر شربت
ندایام رایشش فریجان	که در باغ بهشت بروی بلبل
بیاسپاتی از سپیده نادر کزیر	بیک جام پاتی می بیکیر
که از جور کردن جان آدم	دوان سوی بر معانی آدم
تجدید صفت رو بیدان نهر	بیکام دل آتشک جولان نهر
بیاسپاتی آن میا وقت شربت	که بر دل کشاید و دهر
من که در دهر خمر شربت	مریدی جام خواهر شربت
بیاسپاتی پر تو غایبی شربت	ترس ز می کن کدایی شربت
کوی غریابی پزیر شربت	در دهر از غیب بخت شربت
بیاسپاتی آن دود و دوش شربت	بدون شمشیر و شمشیر شربت

یکی را دهنش در کار

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین



بدون نصیحت منم کن	جهان چو بخت می نشین
بیاسپاتی از منی منم بختی	که دنیا دار و وفا پیست
جباب میت دارد این دنیا	که چون بر دیاو انپ کشیاد
بیاسپاتی از منی طلب کام دل	که بی تو جز امید آرام دل
که از وصل تران صبر کنی	دل نمی تواند که دوری کند
بیاسپاتی ای کام پر کنی زنی	که کویم تر احوال کسری کی
بیتقی توان در پسران نیست	که در خودی از شو ان نیست
بیاسپاتی از منی بایستی که	بر آفت کت خون ریز و بتر
برن که چون کام کیم بدست	به نیمه دل میست سرست
بیاسپاتی از منی کسری	که از خالی است ترا نشی
میرد که کرد و در غیب پاک	بر بارم بخت بر بزرگ
بیاسپاتی آن کیم پیوست	که اندر حسن را بابت دارد پیست
برن که پسندان از دلم	گمونی در مرزوی کالو دلم
من چو بختی در خوشی بود	خصوصا که صافی خورش بود
بیاسپاتی آن کیم ریگان سیر	برن که نذر بماند پیست
نری که چشک تنف میست	نمی خور که بر طعنه است
بیاسپاتی آن کیم مل صاف	به قنای زشتی و زور و اف

بیتقی توان در پسران نیست

یکی که پای سپهر اندر سجاد	لحنا هم پیک آتشیا بخت
ز افق شد شعلت اندر دلا	ز تیشش ز بل را پس از خطرا
سر پسند و یوار و خدارا	و در از حجب در دم مارا
جنان بخت کنی دل منم باز بود	
که با کرمش شش سر از بود	
سپاتی اگر ت سوا می می	چرا با و میار پیش می
سجاده و حسن قد و زلفات	بفر و ش میار سر و قی
کر زده و بی ش و در بستان	در کشتن جان می یار می
بلور و در آب و سبب درن	تا روح ترا بد و بدوی
سپاطن صفت آن بت پر می	می آید حشقی شهر و سپه
مردم که از آن می نویسن	و از شوم که در خارش می
حافظ ز غم تو چسبند ناله	از من دل شکست ناک
نشیتم و با تو پیانم	
جان سپهر که در عشق از منم	
ای تو تو آسپهان رو	سره می جو تو پیست از رو
باروی تو آفتاب و دم	نیکیست لیکن آن نذر و
از جیب تو چون کمر حیات	که در جیب صفت چنان نزار و

چون بختی در خوشی بود  
خصوصا که صافی خورش بود  
برن که نذر بماند پیست  
نمی خور که بر طعنه است  
به قنای زشتی و زور و اف



چراغ شده که میسج می	در غره رخت نشانی دارد
مرغی که پوی تو کرد پرواز	و بکر آتش بیان ندارد
سرد که جو جان آمده دست	ای دوست یقین جان دارد
از بهر دم که نام تیرست	کار بروی تو در کان ندارد
جشت نظری بماندست	پشتت پر جان ندارد
منظور شمشیرست و از ناز	بره ای ملک کان ندارد

سلطان ما ناصرالدین  
شاه قاجار

شاهی که پناه ملک و دینست	در غره و نزار آفرینست
نوباوه خاندان گلگیت	کعبه پسته نوبستانست
آثار و لایل پیادوست	تا بند و خونوش انجمنست
در ملک جهان یقین شاهی	انصاف که گوهر شینست
در خاتم قدر او نهفته	فیروزه بسج خون گینست
تبخش میان کمر و اسلحام	پند نیست لیکن تهنیت
انگه که گاه فضاوت	خوشید فلک جو خوشیت
حاشی که شکوه شوکت است	کرد و زنج بود و جانیست
مکاران پست او پنهان	نوشید یاز ویش نر واره

ای پیایر دست یی	وی سبزه باغ پادشاه
مرکز شایان تو پسر دی	نام پسته نوبستانست
هم بسج جمال او تومدی	هم بسج جمال او تومدی
و خوابسته از خدای بون	نخستیده عای مسج
بر نام تو شکوه کرد	منشور او مهر و توبه
در سلطنت تو بی گف	تکلیف تو نمیداد
این مرا ختم نمیداد	از لشکر تو جو یک پسا
نام تو یقین که سید براد	او از روز ماه تابان

کردون که الطیفها برارد  
دری جو تو در صدق فارد

ای خلعت ملک بر تو چیا	وین عز و دولت تو خ
وی آیین تو هر دین دولت	وی کل شایان نوشید
انوار شکوه شهر یاری	ورزای مبارک تو پیدا
جفاقت نبشت تو کوتاه	این طایر نیکو کون
بکشت صدای صیت	از پست نهر و اقیان
پر شادی قلب تو نمید	سر خط کشید جام صبا
و باغ زاشتیانست	کل پسته نوبستانست

نوشید یاز ویش نر واره



ایست و با دو سده ای  
آخره ایست و درو منم

ان سبقتی از ان فی شیان

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰



Handwritten marginal notes at the top of the right page, including phrases like "بسم الله الرحمن الرحيم" and other religious or poetic verses.

تا در پیر من مستی است	از دست من می رفت
بر داشتند نصرت داد	مردان جن را شایان
ای مطلب ما تو تیر کیم	از جنگ فرست جنان
بر کوی بیاد وصل جانان	چون عود بسوز زین تران
و بیست که کش غزل	در سپینه می نذر زبان
چاه نظی خوش شادمان با	تا چند خوری حسن زمان
چون نیست پیکر و سپید	هر یای من سراق اگر نه

این که میسر است ختم  
باش که مراد دل بیام

ای غیرت لبست تاج طراز	برق خنجر جهان برانداز
تا من سپهر جهان بخت	بر خیزم و تو بکش گمراز
ای دوست ز رگزار وین	شد قاشمیان مردمان راز
تا خود بود مرا سپهر	در عشق جو محب بود آغاز
پیر مایه حسن و او بر باد	مر کو بزم تو گشت انباز
در آتش سیر و جگر من	نی پیوزد و نا جو خودی پل
عالی غیر من مرا دست	پو سید پای و پیر من
این که میسر است ختم	باش که مراد دل بیام

Extensive handwritten marginal notes on the right side of the right page, continuing the poetic or religious themes of the main text.

Handwritten marginal notes at the bottom of the right page.

بند است عالی جناب کونان	نخستین طالع و فرخ رخ و جلال
بلج سپر و درو و رانی	لب از سران قدرت جوی اشل
که سخن گوشتاید و و و و و	و و و و و و و و و و و
بر و در کوی مهر امن سنان	شود و ز شک برده ماه و بد و
فلک خدام و طبع تو با می	جو مقبل و فر و شادی پیشه لال
زوال با همیشه نصیب عادت	میاد منصب جاده تران لال

Handwritten section header or separator.

ش آن ندیم که ترک شاد و پیانو	نخستین و اندک مرغ و زمین گزین
که عیب تو کاراک و و و و و	تو بازی وقت کل و یا نه گزین
ش و و و و و و و و و و و	سرفروزم و اینجا تا کجا سرین
که بر کرد و و و و و و و و و	که با و و و و و و و و و و و
که دادم در کدایی کن سپه طاق	کی طبع در کروش کرد و و و و و
عاشقانه و و و و و و و و و	که شتم و و و و و و و و و و و
بر کش کیم و و و و و و و و و	تا ز شک و و و و و و و و و و و
بر و و و و و و و و و و و و و	بعد از این شرم و و و و و و و و و
عبد جان فلک نیست و و و و و	عبد جان فلک نیست و و و و و و و و و
مر که و و و و و و و و و و و	و و و و و و و و و و و و و و و

Extensive handwritten marginal notes on the left side of the left page, including various poetic and religious expressions.



چون صبا بنوعی که آب است	کج و کم خون که نظر صفاست
سینه زدن لایق بود و صفاست	جوانی اما دم جوانیست
دوش لبش شسته و صفاست	من آنکه زوی این آب است
وقت که کوی که زاده شود و صفاست	میر و مامشورت با شاد و صفاست
لاله پا خیزد و ز کس است	داور می دهم سبب یارب که او دهم
هر که از قوت اصل شک دارد	کی طبع فرخ فرساید و صفاست
کوشش بر روی تو بخار و صفاست	تا در آنجا جو حافظ و پس شش و صفاست
کرچین بر او خا که گفت با صفاست	خاک پای و شاه ز دست و صفاست

ای من تو پادشاه و صفاست	و قدرت تو پادشاه
کج تو بار که صفاست	صد شهاب حیوان قطره صفاست
بر سر تاج انوار و صفاست	کج آن که تاج خاتم فرمای صفاست
در سیاهان هر که شک نماید	بر عقل و دانش او خدیج و صفاست
باز در جگه کای سرمد و صفاست	در خالق و اندام و صفاست
بکی پاشش از فیض و صفاست	بشماران کج و بی منت و صفاست
کج تو خوش سپهر و صفاست	تقریب جان من به ای پادشاه و صفاست
نخست تو خدای و صفاست	و بی منت تو دین و صفاست

کج و کم خون که نظر صفاست	کج و کم خون که نظر صفاست
جوانی اما دم جوانیست	جوانی اما دم جوانیست
من آنکه زوی این آب است	من آنکه زوی این آب است
میر و مامشورت با شاد و صفاست	میر و مامشورت با شاد و صفاست
داور می دهم سبب یارب که او دهم	داور می دهم سبب یارب که او دهم
کی طبع فرخ فرساید و صفاست	کی طبع فرخ فرساید و صفاست
تا در آنجا جو حافظ و پس شش و صفاست	تا در آنجا جو حافظ و پس شش و صفاست
خاک پای و شاه ز دست و صفاست	خاک پای و شاه ز دست و صفاست

بسیار بجای و صفاست	بسیار بجای و صفاست
ای خیال صفت خوش و صفاست	ای خیال صفت خوش و صفاست
رجا هست که ز کزیر کمال	رجا هست که ز کزیر کمال
کجاست سر و صفاست	کجاست سر و صفاست
میدد اگر گشته و صفاست	میدد اگر گشته و صفاست
ساقی بهر جایی و صفاست	ساقی بهر جایی و صفاست
صافی بهر خط و صفاست	صافی بهر خط و صفاست
خبر فرود دولت و صفاست	خبر فرود دولت و صفاست
بشماران کج و بی منت و صفاست	بشماران کج و بی منت و صفاست
تقریب جان من به ای پادشاه و صفاست	تقریب جان من به ای پادشاه و صفاست
و بی منت تو دین و صفاست	و بی منت تو دین و صفاست

کج و کم خون که نظر صفاست	کج و کم خون که نظر صفاست
جوانی اما دم جوانیست	جوانی اما دم جوانیست
من آنکه زوی این آب است	من آنکه زوی این آب است
میر و مامشورت با شاد و صفاست	میر و مامشورت با شاد و صفاست
داور می دهم سبب یارب که او دهم	داور می دهم سبب یارب که او دهم
کی طبع فرخ فرساید و صفاست	کی طبع فرخ فرساید و صفاست
تا در آنجا جو حافظ و پس شش و صفاست	تا در آنجا جو حافظ و پس شش و صفاست
خاک پای و شاه ز دست و صفاست	خاک پای و شاه ز دست و صفاست



سبب بی صبر و استقامت	و روی که در بزم بی روی
خدا را بر من سپید نشانی	و در صحنی سیاه رخ لاغای
امن اگر تویی عن عشق سیلی	ترا دل را از کجی نیستی و عی
که چون منت پرستی ای	غرق عشق نیفجر الواد
چشم غم غم است تر من	غرت یک روی بختی ز مای
غم دل است و قریح رو با جاد	و غم ز ادب بخت نه وادی
غمت بکنم شمشیر و کمان	اغور شمشیر شان این نشادی
نکار و غم چو دای عشقت	تو کفنا علی رب العبادی

اول غنچه شد اندر چرخ زلفت  
ببین منظم و اعدای

وقت را غنیمت دان از وقت توفانی	حاصل از حیات این دست
پیش از پاد از ندی هم در آن کجاست	با طیب کجاست حال در دنیای
پند ما شکان شد نه در و در و در	کین سبب می از نه شمع عالم
با و غای شجره ای که در آن	در پنا و یک است خاتم عیانی
پو پیغ عزیزم رفت ای برادر	که غمش عیب و مردم حال کجاست
عجب فید این قدر که صوفی	جنس غای که باشد محض زلف

ز تپ و خرقه ملولم تمام  
بنیاسی از کج و یرغمان  
و کیش کویدم و پیوی بیز  
بنیاسی آن کام صافی صفت  
به آصفای درون آرم  
بنیاسی آن آتش تابناک  
هم که در کیش و نعل است  
بنیاسی آن می که پشیمانی  
به آنگو شمشیر با و اندنی  
بنیاسی آن آب شش خضر  
فریدون صفت که دانی عالم  
بنیاسی آن بخت خوشتر  
و در آسیر این روی زمین  
بنیاسی آن کسب می فتح  
به و تاهویت کشاید باز  
بنیاسی آن کج که جان پرت  
به در جهان غم پرورن هم

من من کن هر دو را و السلام  
شود و در کجاست کج و یرغمان  
جوابش کوی کوی کوی  
که بر دل کشد معرفت  
دلی از کدورت بروی آرم  
که ز در وشت میجویش غم  
جانش پست و دنیا پست  
بکجاست و هم فرستد پیام  
که بختی کوی و کوی  
من که تاراج از خود دانی  
بر او از هم از کشتی جهم  
که کجاست و بی جیم کی  
صلای شان پیشین  
که کجاست قاصد پرست  
در کامرانی و عمر و اند  
و است و راجحان خورشید  
سپر پرده بالای گردون هم

بنیاسی از کج و یرغمان









معنی نیک صوفی بجایست رود  
 معنی بیایست جنگ نیست  
 ششیدم که چون غم پیاپی  
 معنی کجایی که وقت کج است  
 جان بگو خرم چو شایستی  
 معنی بایست و اسپاز کنی  
 بیک غمزه و مرعیه پیاپی  
 معنی بایست که لطفی کنی  
 بروی ای زلف خور کیدم  
 معنی کجایی نوای زین  
 بخواهد شدن نام از تو  
 معنی کی قول پر از پیاپی  
 تو بجای راه خرم شوم رود  
 معنی بایست نو که کار بند  
 جو غم شکر آرد بیارانی  
 معنی تپس هر جسدی  
 می و هر کنه دل که می پست

معنی نیک صوفی بجایست رود  
 معنی بیایست جنگ نیست  
 ششیدم که چون غم پیاپی  
 معنی کجایی که وقت کج است  
 جان بگو خرم چو شایستی  
 معنی بایست و اسپاز کنی  
 بیک غمزه و مرعیه پیاپی  
 معنی بایست که لطفی کنی  
 بروی ای زلف خور کیدم  
 معنی کجایی نوای زین  
 بخواهد شدن نام از تو  
 معنی کی قول پر از پیاپی  
 تو بجای راه خرم شوم رود  
 معنی بایست نو که کار بند  
 جو غم شکر آرد بیارانی  
 معنی تپس هر جسدی  
 می و هر کنه دل که می پست

معنی کجایی زین بر پیاپی  
 که با هم ششیدم شادی نیم  
 معنی ششیدم زین یک غم  
 که تا و جده اکا ر پیاپی غم  
 باقبال ای بیهم تحت  
 پناذ زمین دست و زمان  
 که تکید و از یک شایستی  
 فروغ دل وین مستب لال  
 جهان را دین پرور کج و در  
 بگویم شمشیر آثار او  
 جو تیره ای از شرح جبهه پیش  
 برابرم با ملاص و سپه  
 که یارب بالا ای غمهای تو  
 بخت کلاهی که آید تیر  
 بهر جان که اهرار جو پیاپی  
 بهر کی که خط مرگه و قتل  
 که شاه جهان و غیره و زینت

بیایستی از می بر پیاپی  
 معنی در جهان کجایی نیم  
 با نیک جنگ آرد ز قتل  
 بر قص آیم و خرقه بازی نیم  
 بدین میوه چهره ای زینت  
 درین دولت شکوه کسلان  
 تو شپایش مرغ و ماهی  
 ولی نعمت جان صاحب لال  
 انجنت کی گشت بایب فر  
 که عقل ایت حیران اطرا او  
 پر خازم از عجز و سیرین  
 کمندوی در جبهه سپه  
 با سپهر و چاه چینی تو  
 بخت رپول و بخت کریم  
 بهر حال که شوره کار  
 بهر کی که غم ایست و غم  
 باقبال عماره با نیک و زینت

معنی نیک صوفی بجایست رود  
 معنی بیایست جنگ نیست  
 ششیدم که چون غم پیاپی  
 معنی کجایی که وقت کج است  
 جان بگو خرم چو شایستی  
 معنی بایست و اسپاز کنی  
 بیک غمزه و مرعیه پیاپی  
 معنی بایست که لطفی کنی  
 بروی ای زلف خور کیدم  
 معنی کجایی نوای زین  
 بخواهد شدن نام از تو  
 معنی کی قول پر از پیاپی  
 تو بجای راه خرم شوم رود  
 معنی بایست نو که کار بند  
 جو غم شکر آرد بیارانی  
 معنی تپس هر جسدی  
 می و هر کنه دل که می پست



ز مین تا به دهنش خدایم	فلک تابو و مرغ جانی نور
خدیو جهان شاه منصور	غبار غماز خاطرش در باد
بجز اعدای خیر و بگین	شجاعی بسیدان نیانین
بصورتی شد در آفاق نام	که قصه ز بایش با اعدا نام
فریدون شکوهی و ایام	توین زب روی بیدان نام
فلک را که در دستش بود	منوچهر هم را خلف چون بود
ز شتابت و مندا زو	که مرزج بابت فرستد زو
ز دل کتر مندی و تیاق	پندرت علام مرص خفاق
اگر ترک زو دست و کمر چن	چو جسم خود داری زین
مجاوبت خبر نمایون منور	که دار و دوپ طریقین میر
بجای سبکیت در میان نام	دانا دلی کشت کن جان نام
جو درای صفت نازکبار	شناکی کشم بر دانا قضا
ز نظم لطافتی که چرخ کن	نادر و جو اویس ز میان
بیارم تخمین پست متین	که زو خروبه زو شین
از ان پیشتر کاهری و ضمیر	ولایت پستان شش آفاق
زمانه از مان زب پند	بخت و کربان شیر و زنده
از ان می گران داری خوش	مراتبت شش و دناوش

نسخه شاهنشاهی  
کتابخانه مجلس شورای ملی  
تاریخ ثبت: ۱۳۰۵  
شماره ثبت: ۱۰۰۰  
تاریخ کشف: ۱۳۰۵  
شماره کشف: ۱۰۰۰  
تاریخ ثبت: ۱۳۰۵  
شماره ثبت: ۱۰۰۰  
تاریخ کشف: ۱۳۰۵  
شماره کشف: ۱۰۰۰

ای سر و دست و کل اندام	از عارض تو خجل نیام
باز آئی که ز غبار کلمات	بر دازد دل منست را و نام
از دانه خال و ام زلفت	مخ و دل من قضا و و نام
چو کام نشد ز وصل حاصل	تا خود بجای سپید انجام
نایم و غم من راق دیگر	قانع شده ام بهر نام
مقصود وجود جاف طاعت	جز غنبت یار و با و نام
حایل چو میشو و نهیا	کام و دلم از تو ای دل نام

آه که ز سر بر رخ تمام  
باشد که مراد دل بیام

ای راحت جان پیرام	امید دل منید و نام
شاد و غمت که در حال	پنور غم نیست پیار نام
تا ز غبار کلمات و تو	یکبار ز عیش و گنار نام
در آرزوی وصال نیان	غمی با بسید میگرد نام
اشتب که دست تو از دوا	طوفان پر شک است نام
تا مر که کعبه و کرم کریان	مخ و دل منست و نام
چون میسج نشستی حال	کام و دل خسته و نام
لعل که ز سر بر رخ تمام	باشد که مراد دل بیام

نسخه شاهنشاهی  
کتابخانه مجلس شورای ملی  
تاریخ ثبت: ۱۳۰۵  
شماره ثبت: ۱۰۰۰  
تاریخ کشف: ۱۳۰۵  
شماره کشف: ۱۰۰۰  
تاریخ ثبت: ۱۳۰۵  
شماره ثبت: ۱۰۰۰  
تاریخ کشف: ۱۳۰۵  
شماره کشف: ۱۰۰۰



ای خم تو مرسم دل	عشق تو ایس مجرم دل
زلف تو کند کردگان	لعل تو بکین خاتم دل
ای روی تو بود شمع خان	چون شمع گشت جامه دل
نزدیک شد اکبر من وری	گیرم پیر خویش بیکم دل
با خط جاشو و اگر پیای	نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال و کز	آپایش و پیسم دل

**بایسته** آن که در صبر رخ شایم  
باش که مراد دل پیام

در عشق تو ای منم حیانم	اگر پستی خویش در کامم
مرضی که زار و نا تو اعم	کرد و پست و پندار جام

در پای مبارکت نشام

کو بخت که از سر نیازی	در حضرت چون تو دلتی
معروف گشت صدانی	به بهت که چون شامانی

سر عین و پدراش نیام

گفتم که جو گشتیم نزاری	زین پس نچو سپاری
بر دل مسته فاکاری	تو خود پسر وصل اندازی

من عادت بخت خویش نام

بخت تو ای منم حیانم  
مرضی که زار و نا تو اعم  
در عشق تو ای منم حیانم  
اگر پستی خویش در کامم  
در پای مبارکت نشام  
کو بخت که از سر نیازی  
معروف گشت صدانی  
به بهت که چون شامانی  
سر عین و پدراش نیام  
گفتم که جو گشتیم نزاری  
زین پس نچو سپاری  
بر دل مسته فاکاری  
تو خود پسر وصل اندازی  
من عادت بخت خویش نام

سر خنک شکر ترا بخت	کم کن تو بدی که این نیکیست
اگر زانکه دولت نه زانکه رتو	اخر بهرم کند رکن ای دوتو

انکار که خاک است نام

ای بستی که بد و نزدیک	است باد و خوش که بیکت
و میکل اخص الما لیک	کر خانه بخت پست تاریک

دین روشت نشام

من از تو بجز جفا بخویم	پرو ن ز کفن فانی بگویم
الاره بسند کی بگویم	اسرار تو پیش کس بگویم

ادعای تو پیش پین نام

بسنک ز ربه و فاکشویم	نه مهر و مهر بر خنودم
از و پستی آنجی بگویم	اخر نه من تو دو پست بگویم

حمد تو بخت مهر به نام

کر سر شیری بر رخ بزم	ز آن کافات بر بزم
در زانکه گشت بر بزم	من مهر و مهر تو بزم

الاکه بریزد است نام

استا که نشان عشق بویید	جز زله مزار من بویید
خاک من ار چون بویید	کر نام وی آن مهر بویید

بخت تو ای منم حیانم  
مرضی که زار و نا تو اعم  
در عشق تو ای منم حیانم  
اگر پستی خویش در کامم  
در پای مبارکت نشام  
کو بخت که از سر نیازی  
معروف گشت صدانی  
به بهت که چون شامانی  
سر عین و پدراش نیام  
گفتم که جو گشتیم نزاری  
زین پس نچو سپاری  
بر دل مسته فاکاری  
تو خود پسر وصل اندازی  
من عادت بخت خویش نام



بشر ما و براید از روایم

از تو بگویم سیریل  
مهرکب بصفای سیریل

باب عرب و عجم پستانم

کشم نیست ما و از زویش  
اشته ز میر و دل جمعیست

هر چند ز میر پسیم بگویت  
شب نیست که از قفاش

زارى بفلک نمیر پانم

ای عمل تو فصل شد و دیدی  
با حافظ خود و بگو عیانی

مہلت زخویشتم

الم يبين للاجباب انهم  
الم ياتيهم اينما منت باعدهم  
اولنا تقيين للمدائن  
وفي صدره ما لا ياتيهم

۸۲  
 فی الحقیقت عین الوجود  
 علی ما فیہ ففیض  
 فی الحقیقت عین الوجود  
 علی ما فیہ ففیض







